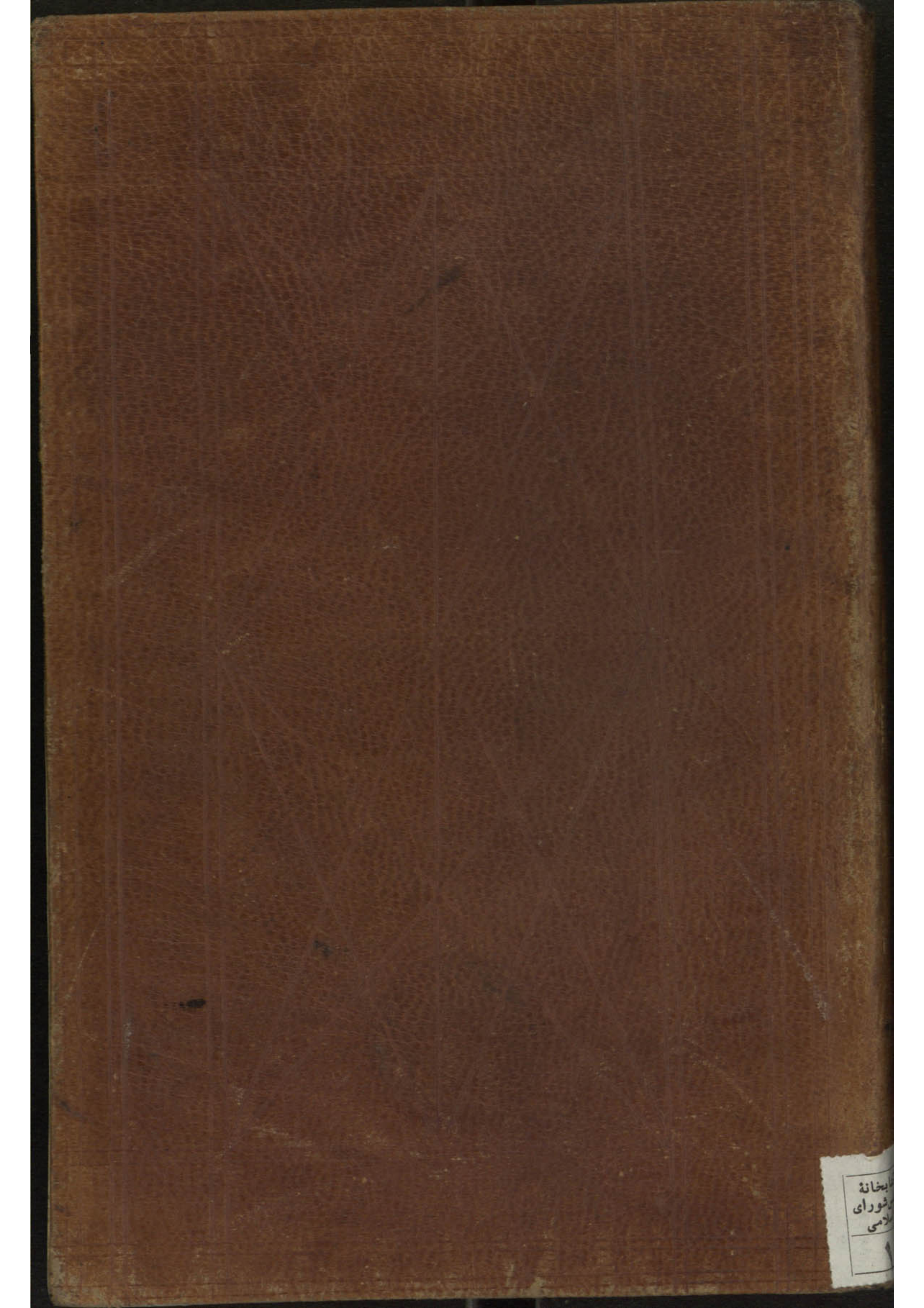
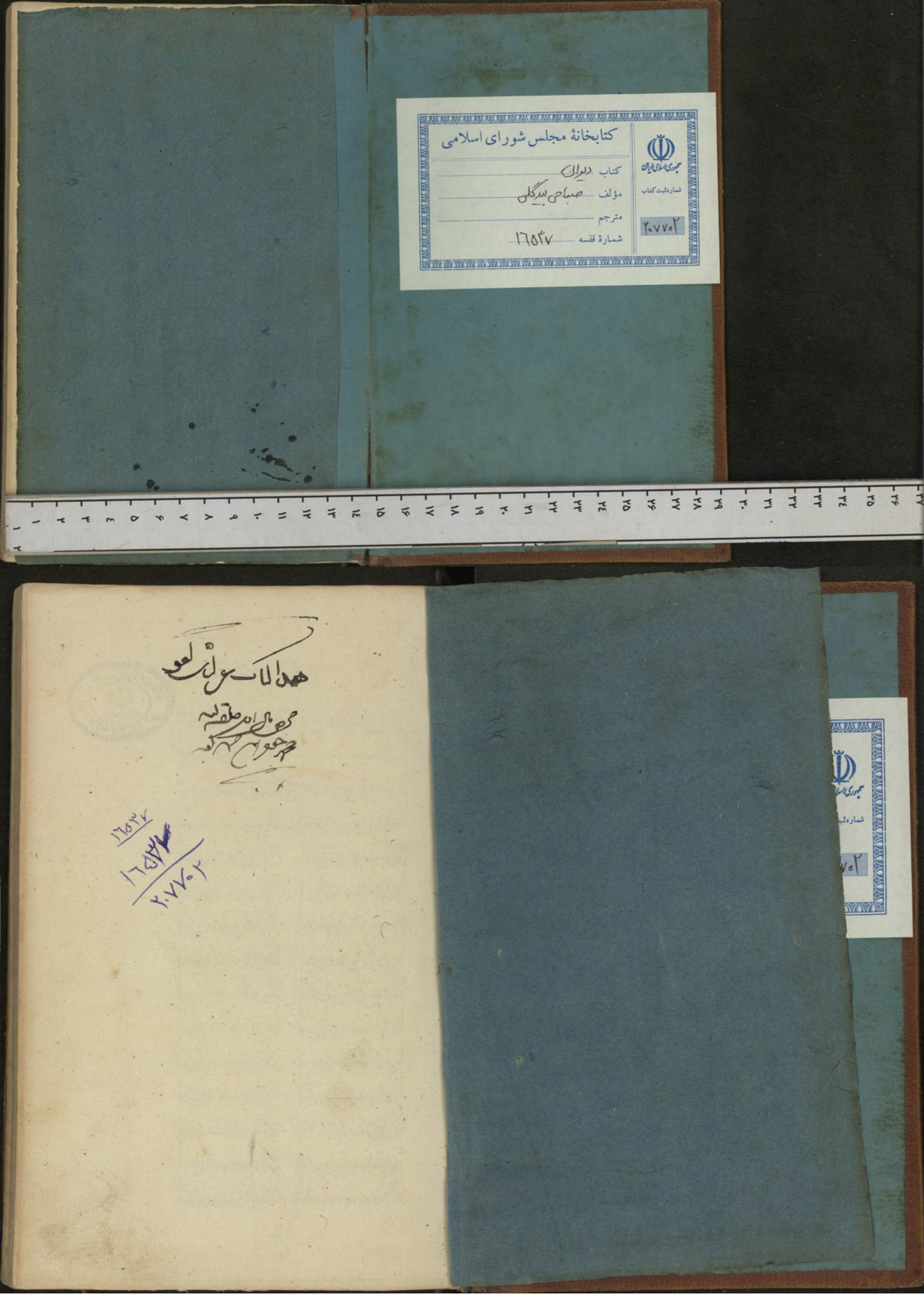



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شمارهٔ ثبت کتاب
۲۰۷۷۵۲
کتاب دیوان
مؤلف صباحی بیدگلی
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۶۵۲۷


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب دیوان
مؤلف صباحی بیدگلی
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۶۵۳۷
شماره ثبت کتاب
۲۰۷۷۰۲



قصیده فی نعت جناب سید کاینات اشرف جناب پیغمبر

بسم الله الرحمن الرحیم

شبانگام چو بنهفت رخ این لاله حمرا — شکفت از شمیم انجم صدهزاران نرگس شهلا

نهان شد زیر دامان زمین این زرین مجمر — هوا پر مشک از فرشد جهان پر عنبر سارا

بهر سمت از سواد چرخ رخشان کوکبی ظاهر — بهر سو از ظلام شب فروزان اختری پیدا

چنان کز چاک پیراهن بیاض سینه عثمان — چنان کز حلقه گیسو طراز گردن حورا

تو گویی از حجیه بر سبزه اشک از دیده مجنون — و یا گشته خوی افشان از حیا رخساره لیلا

برآموده است این طره مشکین مه رخشان در — و یا گنجور خسرو داده عرض لؤلؤ لالا

گسسته در چمن باد صبا شیرازه نسرین — فشانده بر جهان بت سکندر مخزن دارا

همه بی خشم و بیدار و چون فرمو نظاره — یکا بر صورت میر آن یکا بر هیات جوزا

بناگه دست فراش سحر از جانب خاور — بر دامان این فیروزه گون خرگاه از بالا

زبیخ تا بن زلیخا چاک دبیرهن یوسف — پی حجت برون آورد دست آستین موسی

عیان شد آفتاب و بخی از قصر فلک انجم — چو از طاق حرم بتها ز مولود شه بطحا

محمد

محمد شافع امت قسیم دوزخ و جنت — حبیب حضرت عزت شه دین خسرو دنیا

جهان را ناصر و یاور جهانبان را پیام آور — گزین پیک جهان دادار رسول خالق یکتا

بصورت ز انبیا کهتر بمعنی از همه مهتر — بخلقت از همه بهتر برتبت از همه اولا

طراز گلشن ایمان که جبریل و چو او شش — ز طرح این سراستان مراد تو بپا این سرا

نجا کش تکیه داور زنگ گرسی برد آتش — ز شیم کسوت او گون عرش فرش زیر پا

ز گلمش در حبش دارد نجاشی طوق بر گردن — بود در روم از قبل از نمش نمره عصا

نبود ار یار ابراهیم اگر از لطف جان پرور — بکشتی نوح را یاور گر از مهر جهان آرا

کجا بر ساحت گلشن کشیدی رخت از آتش — کجا بر ساحت جودی فکندی کشتی از دریا

نبرد ار یوسف مصر نبوت از تو دل گرچه — بعهدت شد زلیخای جهان پیرانه سر برنا

تو گستردی بساط حق برستی در جهان ورنه — گرفته بود ملک کفر روی صفحه غبرا

معابد جمله ویرانه حریم کعبه بتخانه — ز خالق خلق بیگانه چه در دریا چه در صحرا

یکی را قبله رو بت یکی را سجده بر آتش — یکی را رو بخورشید یکی را چشم بر شعری

شد چاک و شد ناطق شد بید ایوان کسری — مه از انگشت مشکین ز مهر از گیسو ز رارا

تر از زنگ و چین ایران روم آورده بر درگه — کجا شه خاج و خاقان تاج و دارا تاج داری را

شد ازعجب ز مولود همایون تو در عالم — شکفتیهای پیدا و اینک شد با اثر نهان

نزد دستماه خشک دریاچه ساوه | نمود نار آتش خاکستر غرفه کسری

که از ایجاد کون کاه ابداع زمین بهر یک | زمین و آسمان را کام تا کیسی از آنجا

فلک گردید از آن سرگشته تا اندر بر آن دامن | زمین گردید از آن ساکن که در وی ساختی ماوا

تو بودی باعث کار ورنه صانع گیتی | تو بودی علت غایی وگرنه مبدع اشیا

نمیداد از طراز روح زیب قالب آدم | نمی آراست از تشریف راستی قامت حوا

بقهر ار ننگری یکره بسوی مرکز غبرا | بخشم ار ننگری یکدم بسوی گنبد مینا

شود این متصل خاک معلق منفصل ارکان | شود این منتظم چرخ مطبق منقطع اجزا

برند از بیم عدلت لقمه اندر کوه و در بیشه | خورند از پاس دادت طعمه اندر دشت و در صحرا

غزال از پنجه گرگ و گوزن از بیم ضیغم | حمام از چنگل باز و تذرو از مخلب عنقا

ز نعلینت مشرف فرق عرش و تارک کرسی | برهنه پای موسی رفت اگر بر سینه سینا

گر از آن تر آمد ز جنت میوه گوناگون | برای دخت عمران نخل خشکی داد اگر خرما

دهد روح الامین احوال عالم عرضه بر تو را | اگر هدهد سلیمان را خبر کرد از صبا تنها

درین محفل ز بیم احتساب شحنه گردون | زند شاهر مگه پیمانه خورشید بر خارا

عجب کان سنگدل کفار در کار خود اندر نی | بدست اندر ترا تسبیح گویان سبحه حصبا

دریدش خنجر شیرویه پهلو بر اثر | دریدا نامه ات را خسرو پرویز بی پروا

حسودان ترا

حسودان ترا از مرگ امید راحت و غافل | که دوزخ از ایشان طعمه خواهد بود در عقبا

ز عمر جاودانی خضر را چون امیدی نه | که باقی باشد و بیند ترا دیدار روح افزا

نهادی پا شبی بر چشم چرخ و زان اثر انجم | هزاران چشم بر راه تو دارد در شبها

دم سرد سحر خواند چو بر وی حرف نومید | یکایک گرد داشک نیز دوش از چشم پر خون با

شبی اندر سرای ام هانی بودی تو آسوده | که شد سر با روح الامین گفت ای مولا

ز وصلت آسمان برخیز از جا قد ای آسمان | پی نظاره تو منتظر در منظر علیا

زمین را پیرها تا چند فرق آسمان بسپر | بکام خاکیان تا دل افلاکیان بکشا

ز شفقت گرد غم از چهره گردوییان بفشان | ز رحمت زنگ اندوه از دل روحانیان بردا

براق آورد پیشش نگاه و کردی جا بر پشتش | نهادی داغ حسرت تا ابد بر ناده عضبا

عنان از دست تو بی رشته دراز رشته کوته | رکاب از پای تو گشتش منور دیده اعمی

زدی بیرون علم از ساحت بطحا بفروز | شدی پیغمبر ابر پیشوا در مسجد اقصی

فتادی بر زمین دام گرفتن جانب گردون | ز جان بر خواهی آسمان را مرحبا اهلا

گشادی در هفت آسمان بر روی زرنگی | کشیدی از شرف دامن بر اوج سدره و طوبی

گرفتی جا بر فرق شدی تا ره نمودند | بصد رقاب قوسین و فراز برم او ادنی

فلک گشو شهنشاها ملک جا که خداوندا | مرا فخر تو پناهی نه اکرام روز اگر فردا

کیم خود را و خود کامه سیه روی سیه نامه
شود چون گرم هنگامه مکن در محشرم رسوا

مرا نیرو و طاعت نه بدنه اندر ریاضت عادت
رهم دور و استطاعت نه بن باین دو نخ نجا

نبودم گر چه در عهدت ملوم دم ز دیگر عهد
بود در ... از شهدت که صد قیاد و ...

تو باشی شافع و من مانده سر در پیش از عصیان
تو باشی ساقی و کام صباحی خشک از استسقا

خلاص صد چو من خاطی وار صد رتو کیفر مان
نجات صد چو من عاصی وز ابرو تو یک ایما

مرا اندیشه دوزخ کجا ملجا چو جنت تو
ز رنجوری چه باک او را که بر بالین بود عیسی

بود تا دوستان را دل از وصال حور در دریا
بود تا خصم را جان از خیال خصم در غوغا

دل یاران تو شادان ز مهر یاری یاران
تن اعدای تو لرزان ز زخم کاری اعدا

قصیده در منقبت مهر سپهر لافتی و هادی طریق هدی جناب علی ابن ابیطالب علیه السلام

گرد از عهد جوانی یاد زال روزگار
ساخت نو پیرانه سر پیرایه پیرار و پار

ساقی دوران دگر آیینه جام خاک ریخت
کانچه اندر سینه پنهان داشت کرد آشکار

پای کوبان بر نوای طوطی و دراج سرو
دست افشان بر سرود قمری و بلبل چنار

باغ از گلهای سرخ و راغ از ادوار سبز
در بدخش حمرا حریر و بر پرش خضرا خمار

همچو چشم و روی خوبان نرگس و گلهای باغ
دیده عابد فریب و چهره زاهد شکار

لاله اندر بوستان چون تازه روی سرخ رو
نرگس اندر گلستان می باده چشمش را خمار

وادی ایمن

وادی ایمن شد باغ و اینک گرد دهن
هر درخت از آتش گل نخل طور آشکار

نیست موسی شاخ و چون ید بیضا شکوفه
آشکارا کرده بیضای گل و ثعبان خار

پیکر کوه گران از ریزش ابر مطر
دفتر برگ خزان از خشن باد بهار

این یکی چون قوم فرعون آمد اندر آب غرق
وان یکی چون گنج قارون در زمین شد خاکسار

گر نیا انفاس عیسی همنفس پیک شمال
در دم روح القدس همدم نه با باد بهار

پیکر خاک از چه جست از روح نامی زندگی
مریم شاخ از چه شد از عیسی گل باردار

چون سلیمان تکیه بر تخت گلستان کرد گل
بر فراز شاخ بلبل الحان داودی هزار

یوسف گل پیراهن چاک از زلیخای صبا
طفل سوسن را زبان گویا به پاکی از کنار

ابر سیمای بر باغ و لاله روشن بباغ
عاشق و امق سرشک و شاهد عذرا عذار

لاله را داغ درون و عارض رنگین بود
از دل مجنون نشان وز روی لیلی یادگار

در نوا بلبل با آهنگ نکیسا از نشان
نغمه زن قمری بلحن باربد از شاخسار

در کنار سرو قمری مانده بی آشوب از باغ
بلبل اندر بستر گل خفته بی آسیب خار

باغ پر نسرین و من در گوشه خلوت غمین
دست نرگس و من اندر کنج تنهایی فگار

ناگهم طاوس مستی جلوه کرد از در فرو
گوی اندر کلبه ام زد چتر طاوس بهار

محفلم را از قدوم او ز بزم حور تنگ
کلبه ام را با وجود او ز باغ خلد عار

کشته از شمشاد قدش سرو کشمیر منفعل
مانده از خورشید رویش ماه نخشب شرمسار

از دهان نوشخندش معجز عیسی عیان
وز نگاه چشم بندش سحر هاروت آشکار

گیسوی عنبر طرازش بند دلهای غمین
حلقه زلف درازش دام جانهای فگار

همچو صیادان شکار انداز از مژگان تیز
همچو صیادان کمند افکن ز زلف تابدار

برده از درج گهر زیر و کمند مشکبیز
رونق لعل بدخشان قیمت مشک تتار

داده ترک چشم را خنجر ز مژگان دراز
کرده بر تن راست درع از طره آشفته تار

گشته از نوشین دهانش دلبر نوشاد شاد
مانده بر فرخنده رخسارش بت فرخار خار

بر رخش ابرو عیان یا بر هوا قوس قزح
یا بگردون ماه نو یا بر کف شیر ذوالفقار

مظهر الطاف یزدانی علی عالیان
کز وجودش شد کمال قدرت حق آشکار

علت ایجاد عالم کرد جود آن کشتند
امهات سفلی و آبای علوی افتخار

داس آن پرده کلاف سهم از نزاع غلاف
سهم آن شوری شکاف و رمح از امج شکار

چتر آن خورشید سای ذات خیبرگیر
نطق آن معجزنمای کلک او قرآن نگار

دلدل او را ستام و قنبر او را غلام
مهر گردون احتشام و چرخ انجم اقتدار

خشم او صرصر سریر و قهر او آذر پذیر
عفو او اندک پذیر و لطف او آسان گذار

شد چو دیدار و نوای این دستگاه خسروی
داد را بازو قوی بیداد را پیکر نزار

نوح چون

نوح چون کشتی نشستی خیره و خضر را چون شد دلیل
شد چو همدم با خلیل و گشت موسی را چو یار

کشتی از ابرش کشتند آب روان بخشش چنانند
ز آتش اندر گلشن شد از نخلیش آتش داد بار

خواست تا در خیبر آن شد با سپهدار ز شغل
خواست تا در خیبر آن شد با ذره سازیش نگار

رام شد صرصر سلیمان را بزین اندر خرام
نرم شد داود را آهن بدست اندر فشار

برق تیغ آسمان سایش بهنگام نبرد
باد گرز کوه فرسایش بگاه کارزار

برده دار از ماه سازد سینه خورشید را ز تیش
بگذرد از گاو سازد پشت ماهی را فگار

قهرمان چرخ او را از پی پاس حریم
مشعل خورشید او را از غم شمع مزار

خنجر خونریز خور هر صبح بندد بر میان
اشک خونین شفق هر شام ریزد در کنار

از شکوه ار نمیبودش اگر در پشت زین
از نهیب آن نمیبودش اگر بر سر مهار

رخ نمیجست اینچنین خنگ فلک بر گرد خاک
تن نمیداد اینچنین گاو زمین در زیر بار

گر کند از حکم محکم چرخ را منع از خرام
در کند از امر جاری خاک را منع از قرار

کشتی چرخ روان همچون زمین یابد سکون
لنگر خاک گران چون آسمان گیرد مدار

حکم حکمت ای نفس تو نفس مصطفی
دست دست تست ای دست تو دست کردگار

مصطفی بر جا گرو امیده بر صدر شرع
دست حق بندد اگر چشم ظفر در کارزار

دیگری را بر تو بگزینند کسی کو برگزید
سامری بر موسی و گوساله بر پروردگار

کی کشیدی ابلیس را دست داده بر آدم شرف / کی کشیدی اهرمن را بر سلیمان اختیار

گرچه در طاعات یزدانی بود سالی هزار / گرچه با مهر سلیمانی بود در روز سه چار

مسند یوسف کجا گردد شکار انداز گرگ / منزل عیسی کجا گردد چراگاه حمار

پیش یعقوب ار چه رخ مالید قنبر بر زمین / بوسه عیسی بر آن هر چند شد یکچند بار

گر نبودی صیقل شمشیر تیزت تا ابد / ماند اندر زنگ کفر آیینهٔ اسلام تار

کعبه چنین مولود چیست ایت شرف در زبر / خاک را این احترام و خاره را این اعتبار

کان زر بخشی و گوهر ریزی از دست و دلت / خازن کان منفعل گنجور دریا شرمسار

کان به چندین طبع جواد تو که کان اندر خروش / ابر چندین دست راد تو که ابر اندر بهار

تیشه ها بر دل خورد تا گوهر آرد در آن سنگ / قطره ها ریزد ز رنج تا در آرد از بحار

گاه بخشش کان طبعت مفلس آرد در نغر / گاه ریزش ابر دستش سایل آزاد از کنار

بی تعب باشد افزون لعل لعل تابناک / بی طلب ریزد بحر زر در دُر شاهوار

قهرمان حسب با پاسبان عدل تو / خسته کی زار شد چو یاور عاجز از آن چو شد یار

صعوه با شاهین کند پرواز از یک آشیان / گور با ضیغم بود انباز در یک مرغزار

زیر دستان را دهد چون پنجهٔ لطف تو زور / چیره دستان را کند چون شحنهٔ عدل تو خوار

کبک گر در چرخ افکند صعوه گردد باز گیر / گور گردد شیر اوژن بره گردد شیرخوار

در شمار

در شمار بندگانت هر که خود را شمرد / نشمرد ایزد گناهش را برون روز شمار

روز هیجا از خروش کوس و هم جوبان جنگجو / دخت محشر عیان شور قیامت آشکار

تیغ گردد از دو سو خندان چو برق اندر غمام / کوس گردد از دو سو نالان چو رعد اندر بهار

در بر هر سرفراز و بر کف هر رزم ساز / جوشن خنجر گذار و خنجر جوشن گذار

گرد تیغ آبگون ساخته نعل همیون / لاله گون صحرا ز خون نیلگون از غبار

کوشش رویین تنان چندانکه از خاطر برد / زال گردون داستان رستم اسفندیار

ذابح اندر بیشه تیغ پردلان دار الامان / رامح اندر بیشه رمح سرکشان در زینهار

باره در تنها تکاور چون پلنگ اندر جبال / تیغ در خون نهان شناور چون نهنگ اندر بحار

گردن شیران نهنگ تیغ بر اثر اعدا / گرزه گردان عقاب تیر بر انزکار

بر هوا افتد چو نقش از صورت شیر علم / بر فلک تابد چو عکس از شکل گوزن گاو سار

گاو گردون پر از شیر ... / شیر گردون جوید از گاو ... راه فرار

ای از نیکو پرون تایید یزدان راهنمون / زیر ران دلدل و بر دست رخشان ذوالفقار

قایدهان پیش و سابق دولت زیر / لشکر فتح از یمین و خیل اقبال از یسار

خنگ کوه اندام تو از پردلان ... / تیغ تارک ... تو از سرکشان ... پایدار

پرتو خورشید شمشیر تو بر کس فتد / سایه بر دون افکند خرگس مردارخوار

زریگ تابان لیک خونش آنگاه چشمش طیر / گر شده آن لیک اندر آتش غذای مور و مار
اثر آن بس تاج و تخت از بهر آتی و لاحقی / از مرصع تاج شنگرف و مکلل تخت عار
سالها شد کار زویم بود در دل تا ترا / هم زبان هم خامه گردد مدح خوان مدح نگار
طبع عالی جست گوهر زیر بحری راز گوهر / دست خالی جوا لعل و گوهر بحر راز نجار
تا از آن گوهر کند رنگین ورق بهر بهیج / تا از آن لؤلؤ کند مشکین طبق بهر نثار
میشدم گلشن بگلشن بال گستر پرفشان / میشدم وادی بوادی ره سپر منزل سپار
گلشنی دیدم عیان در وی نهالان ارم / وادیی دیدم روان در وی غزالان تتار
خویش را دیدم بر آن گلشن چو افکندم گذر / خویش را دیدم بر آن وادی چو افتادم گذار
زاغ کنک نغمه سنج از هر طرف بس عندلیب / مور و لنگ و قره زنان هر گوشه خنده زن سوار
وادیی چون ازرقی و عنصری در وی روان / گلشنی چون انوری و فرخی در وی هزار
آشیان کردم باقبال تو بر شاخ گل / دام گستردم به نیروی تو در هر مرغزار
تا از آن رنگین نهالان دسته بندم از گل / تا از آن مشکین غزالان گله گردم شکار
میشدم منزل بمنزل لنگ لنگان ره نورد / میشدم محفل بمحفل دست کوته دل فگار
از رفیقان منزلی دیدم که در وی اندر گرد / از حریفان محفلی دیدم نگار اندر نگار
منزلی آنجا سنائی لامعی را هم زبان / محفلی مختاری آنجا با معزی همکنار

کعبه کوی

کعبه کوی تو کردم قصد و گشتم پی سپر / طاق ابروی تو کردم یاد و گشتم حج گزار
فکر همراهان نکردم بود چون مقصد عظیم / سوی همرهان ندیدم بود چون ره کوهسار
رهروان با شوق مقصد ایمن از بعد طریق / میکشان با ذوق مستی فارغ از رنج خمار
باد با شد خاره را تا جای گوهر در بغل / باد با شد خار را تا منزل گل در کنار
دوستانت را بر افسر گوهر و برگ گهر / دشمنانت را ببالین خاره و در پای خار

في منقبت کوکب برج ولایت و در درج هدایت اسد الله الغالب علی بن ابی طالب

چون سحر زد بر این بلند رواق / خسرو شرق رایت اشراق
اشک انجم ز چشم چرخ چکید / شست از سر مه شبش حملاق
گردن افراخت مهر و در دیدند / بکر مایان ستاره گان اعناق
درع سیمین فلک ز شب از دوش / روز بنهاد زر فشان بغناق
زد بمن نکته سوال افتاد / دور از ابهام و خالی از اغلاق
گر تو فربه نواز و لاغر سوز / باشد این معنیم بخاطر شاق
گر ببینی که جرم مه فربه / دور دارش از آفت احراق
چون قد از لاغریش خم نگرد / مبتلا سازیش برنج محاق
کف رشک آیدم که می ماند / بر کاب شهنشه آفاق

علی عالی آنکه بی فصل است | جانشین نبی باستحقاق
آنکه هشتش ببارگاه حرم | آنکه هشتش بر آستان وثاق
مهر مجمرفروز زهره کنیز | تیر دفترنگار و ماه وشاق
در تکاپوی راه قرب براو | نگرفته کسی سبق بسباق
غیر آن کز پی عروج از خلد | جبرئیلش نهاد زین به براق
داد آنهم بدوش خود جایش | تا بت افکند در حرم از طاق
حکم میخواست تا عطارد را | در صف منشیان دهد الحاق
کف صدقش نشاید اینکه بود | خامه اش نقش بند حرف نفاق
ای تو نور مناظر انظار | ور تو نور حدایق احداق
گر ز ابداع ممکنات نداشت | مدعا خلقت ترا خلاق
دادی آبا سبعه قبیر قبول | مادر چارگانه را سه طلاق
زاحتساب توای یکتی فرد | زاحتساب توای بعالم طاق
دهن جام را گشاده گذار | نای مینای را گرفته خناق
زند و افکند ز دست دولت | ای تو مستغنی و جهان مفتاق
برقفا ابر را صبا سیلی | بر جبین بحر را سحاب باق

مه کرد از

مه مگر روز کرد از تو فرار | شب مگر مهر جست از تو اباق
کز کلف روی او گرفت بهق | ور شفق یافت چشم این شفاق
بودیت خصم بی نصیب از رزق | گر نبودی تو قاسم ارزاق
بهر زیب درت ز خور هر صبح | تارک روز راست نو بقاق
وز برای تو هر مه از مه نو | توسن چرخ راست تازه جناق
پادشاها منم که عمری بود | به ثنای تو خامه ام مشتاق
تا شد این نظم از انوری مذکور | آنکه در حضور یگانه آفاق
ترجمان زبان وحی آذر | آن صفی صفوت خلیل اخلاق
آنکه ساید معارج فکرش | پایه نظم را بگردون ساق
ز انتظام لآلی نظمش | عقد انجم گسسته بیت نطاق
کرد در نظم او مرا مامور | از ره رتبه امتن از اشفاق
گفتم او ازکجا و من زکجا | پیش شهری چه دم زند رستاق
شاهد طبع او بر اوج کمال | زاده فکر من بر خذاق
این بود رشک حوری و غلمان | این بود ننگ زنگی و علماق
ناگزیرست بهر طفل رضیع | تا شود سرو قد سیمین ساق

نرم نازک پرندهای حریر — چرب و شیرین کلیچهای رقاق

زاده طبع تیز تاس زد — گاه زابل مقام و گاه عراق

فرنی بهره از هنر رامیت — بهر جز دق ز فکرهای دقاق

کو بود پاره جگر فرزند — هست پرورد تش بمفلس شاق

کف آری و لی دل آزفرزند — نکند کس ز خشتیه املاق

سر نیاز ستمش کشید از حکم — که خلاف آمدی زر رسم وفاق

خامه حاملم که کرد بران — حاشیی نام ابکمی الطلاق

گشت گویا دم ز نطق زند — طوطی ناطقه ز اشتطاق

استعانت بمدح تو جستم — تا بیارا استم بدان اوراق

زاده طبع من که غیر از تو — ار کشن نیست از روی صداق

باد ما عیش و غصه می زاید — از سپهر مشعبد زراق

دوستت را ز عیش شیرین کام — دشمنت را ز غصه تلخ مذاق

شادمان بالغدو والآصال — این غمین بالعشی والاشراق

قصیده فی منقبت جناب امام حسن ع

سوده جبین گوش جهان گشت از خروش مردزن — شد بر در کاشانه ام دست نگاری حلقه زن

بگشوده لب در پاسخش دررا گشودم بر رخش — رفت از جمال فرخش صبرم ز دل تابم ز تن

در پیش آدم از قفا کردیم تا در حجره جا — از چهره برقع کشا از غمزه شد ناوک فکن

از روی او گنج و طرب افتاده دل اندر عجب — خورشید در تاریک شب پیدا میان انجمن

گفتم کف موسی مگر از جیب فیض شد بدر — یا یوسف صدیق سر برزد ز کنج پیرهن

یا جامه فیروزه رنگ از ابر شست برسنبر فرنگ — افتاد یا در ملک زنگ آینه شاه ختن

در شب رخ آمد جبین چون با شبه در ثمین — بر سبزه زاری یاسمین در مرغزاری نسترن

در ظلمت آب جانفزا تیر شهاب اندر هوا — مرده دهان از دها جسم در کنار اهرمن

عقد ثریا در ثری پیدا زحل با مشتری — در دست دیو انگشتری در جیب زنگی یاسمن

در کنج غار بی صفا مهد بلند مصطفی — باد وده هند دغا چشم چراغ دین حسن

مصطفی نار حاطمه نور دو چشم فاطمه — عرش برین را قایمه شرع نبی را موتمن

اسرار دین بر زبان احکام حق را ترجمان — صدر رسول او را مکان کشف رسول او را وطن

آل عبا را چار مین ماه فلک شمع زمین — مخدوم جبریل امین مختار رب ذوالمنن

ماه سپهر انما سرو ریاض لافتی — شمع حریم هل اتی قایم مقام بوالحسن

مقصود بود این سلسله حق را ز لطف شامله — ور نه نمیشد حامله از هفت تو اجرام زر

دارد ز مهر زر فشان افکنده از کهکشان — بر جبهه گیتی نشان بر گردن گردون رسن

با تو نماند محترم دشمن بدنهاد در دم   زنگ کین کی سازد او رام دل از خصم و فن

پی او نبی در جستجو با او مدامش گفتگو   که گرد از رش فرموده کو بوسه داد از دستش دهن

تا کرده تو تفرقه اسلام از زندقه   لرزد فزون از بید رقه بر کافران راهزن

از بیم تو شام سحر در چشم خصم تو ستیز   در عهد تو باشد مگر در چشم ترک او دهن

کوس صف چون خیزد کش ملک لوای ز فرش   ز ابر بهاری بر زمینش لولوی لالا درد اهمن

هر جا شود عدلت عیسی امین بود از برق ختن   زان پس نیاید کس بسی باغ خزان ابر بهمن

شد از تو راه فتنه چند آنکه پی کین وحید   با هم بود تو رو شد در مرغزاری کام زن

حکمت کند گر قبضه بر احسلاف ماضی   ریزد ز نو طرح قضا بر هم زند وضع کهن

یابد تحرک مستکن چنین چرخ و خاک مطمئن   همچون زمین گردد ز من چرخ تو دقطع ز من

از قهر آن کوه متین از قهر آن گردد کهین   از دل کجی تو رهین وز جان بمهرت مرتهن

جوق ضیغ برنه خرگوش تازد تکیه   از مادهٔ شیر گرسنه کو شد آهوی لبن

حکم ترا آن دسترس کاورد چنین کار و قفس   شیر فلک را در مرس کافر زمین را در رسن

مدح تو دارم بر زبان دارم زبان تا در دهان   مهر تو ام با جان بود هست تا جانم در بدن

مرثیه جناب امام حسین ع

افتاد شاه کم یکنار افق نگون   خور چون سر بریده از تیغ طشت واژگون

افکند

افکند چرخ مغفر زرین و از شفق   در خون کشیده دامن خفتان نیلگون

اجزای روزگار ز بس دید انقلاب   گردید چرخ بحرکت خاک بی سکون

کند امهات اربعه را باسبعه دل   گوئی خلل فتاد ترکیب کاف و نون

آماده قیامت موعود هر کسی   کایزد وفا بوعده مگر میکند کنون

گفتم محرم است و نمود از شفق هلال   چون ناخنی که غمزده آلاید از شجن

یا گوشوارهٔ که سپهرش ز گوش عرش   هر ساله در عزای شه دین کند برون

یا ساغری پر از شفق آورده آفتاب   برباد شاه تشنه لبان کرده سرنگون

جان امیر بدر روان آتش چنین

بند دوم

سالار سروران سر از تن جدا حسین

افتاد این صف بکار کربلا   لب تشنه صید وادی خونخوار کربلا

انزد در روز این تیره شد که تافت   چون مهر از سنان سر سردار کربلا

پژمرده غنچه‌ای گلگون از عطش   در خون‌اش آب خورده خس و خار کربلا

لخت جگر نواله طفلان بی پدر   وز آب دیده شربت بیمار کربلا

ماتم فکند در حرم آقامت دمی که خواست   بانگ رحیل قافله سالار کربلا

شد کار این جهان زوی آشفته تا دگر   در کار آن جهان چه کند کار کربلا

گویم چه سرگذشت شهیدان دشت چرخ / از خون نشسته بر در و دیوار کربلا

افسانه که گوش شنوا نشنیدنش

بند یارب ز اهل بیت چه آمد ز دیدنش **سیم**

چون شد بساط آل نبی در زمانه طی / آمد بهار گلشن دین را زمانه دی

یثرب بباد رفت و تعمیر خاک شام / بطحی خراب شد به تمنای ملک ری

سرگشته بانوان حرم گرد شاه دین / چون دختران نعش به پیرامن جدی

نمانده غیر او کسی از یاوران قوم / نه زنده غیر او تنی از همرهان حی

آمد بسوی معتق و بر هر که میگذشت / میشست از آب دیده غبار از عذار وی

بنهاد رو بسوی برادر که یا اخا / در بر کشید تنگ پسر را که یا بنی

غمگین مباش که آمدم اینک از قفا / دل شاد دار میر سمت این زمان ز پی

آمد بسوی معرکه آنگه زبان گشود

بند گفت این حدیث خفته ز دل آسمان گشود **چهارم**

منسوخ شد مگر بجهان ملت نبی / یا در جهان نماند کسی را منت نبی

ما را کشند و یاد کنند از نبی مگر / از امت نبی نبود عترت نبی

اینک بخون آل نبی رنگ کرده‌اند / دستی که بود در کف بیعت نبی

یارب

یارب تو آگهی که رعایت کسی نکرد / در حق اهل بیت نبی حرمت نبی

این ظلم را جواب چگویند روز حشر / بر گو فیان تمام بود حجت نبی

ما را چه نیست دست مکافات داد ما / گیرد ز خصم حکم حق و غیرت نبی

حق نبی چگونه فراموش شد چنین / نگذشته است اینقدر از رحلت نبی

گفت این حدیث و جواب کسی نداد

بند لب تشنه کرد گوش و آن کس ندا نداد **پنجم**

چون تشنگی عنان ز کف شاه دین گرفت / از پشت زین قرار بروی زمین گرفت

پس بیحیای آه که دستش بریده باد / از دست داد دین و سر از شاه دین گرفت

داغ شهادت علی ایام تازه کرد / از نو جهان عزای رسول امین گرفت

بر طشت مجتبی جگر پاره پاره ریخت / پهلوی حمزه چاک ز مضراب کین گرفت

هم پای بی‌بدن خاک حرم را بباد داد / هم اهرمن ز دست سلیمان نگین گرفت

از خاک خون ناحق یحیی گرفت جوش / عیسی دار راه سپهر برین گرفت

کشتند آنچنانکه گریان و بوالبشر / بر چشم تر ز شرم نبی آستین گرفت

کردند پس به نیزه سر پیر آنکه آفتاب

بند از شرم او نهفت رخ زرد در سحاب **ششم**

شد بر سنان چو سر شاه تاجدار افکند آسمان ز جبین تاج زرنگار

افلاک را ز سیلی غم شد کبود روی آفاق را ز رنگ شفق سرخ شد کنار

از خیمه‌ها چو آتش بیداد خصم رفت چون زر درون خیمگیان بر فلک شرار

وان تن حسین بتاراج داد چرخ پیراهنی که فاطمه‌اش رشته بود و تار

نگرفته غیر بند گران دست و کس آن ناتوان که از آل عبا مانده یادگار

رخها چون خضاب عروسان اهل بیت کشته بی جهاز به جمازها سوار

آن یک شکسته خار ازین پی جگر وین یک نشسته گرد یتیمش بر عذار

کردند رو بکوفه پس آنگه ز خیمه‌گاه وین خیمه کبود شد از آه شان سیاه

بند هفتم

چون راه شان بمعرکه کربلا فتاد کرد جان بفکر شورش روز جزا فتاد

اعضای چرخ منتظم از یکدگر گسیخت اجزای خاک متصل از هم جدا فتاد

تا بان بنیزه رفت سر سروران پیش جمازهای پرده کیان از قفا فتاد

از تندباد حادثه دیدند هر طرف سرو ز سر در آمده و نخلی ز پا فتاد

مانده بهر طرف نگران چشم حسرتی در جستجوی کشته خود تا کجا فتاد

تا که نگاه پرده‌گی حجله بتول بر پاره تن علی مرتضی فتاد

بنیاد کند

پیچید کشید ناله هذا اخی چنان کز ناله‌اش بگنبد گردون صدا فتاد

پس کرد رو به یثرب و از دل کشید آه

بند نالان بگریه گفت ببین یا محمدا **هشتم**

این رقیه بسر نیزه اعدا حسین تست وین مانده بر زمین تن تنها حسین تست

این آهوی حرم که تن پاره پاره‌اش در خون کشیده دامن صحرا حسین تست

این پر گشاده مرغ همایون بسوی خلد کش پر ز تیر رسته بر اعضا حسین تست

این سر بریده از ستم زال روزگار کز یاد برده ماتم یحیی حسین تست

این مهر منخسف که برو زرشک اهلبیت گوی گسسته عقد ثریا حسین تست

این لاله گون عمامه که در خلد بهر او معجر کبود ساخته زهرا حسین تست

اندک چو کرد دل تهی از شکوه یا رسول

بند گیسو گشود و دیده سوی مرقد بتول **نهم**

کی بانوی بهشت بیا حال ما ببین ما را بصد هزار بلا مبتلا ببین

در انتظار وعده محشر چه مانده بگذر ز یاد شور قیامت بیا ببین

بنگر بحال زار جوانان هاشمی مردانشان شهید و زنان در عزا ببین

آن گلشنی که از دم روح الامین شکفت خشک از سموم بادیه کربلا ببین

این سینه که مخزن علم رسول بود — از شصت کین نشانهٔ تیر جفا ببین
آن گردنی که داشت حمایل ز دست تو — چون سبلش بریده به تیغ از قفا ببین
بایان جفا نسیند پشیمان و فانکر — با این خطا زنند دم از دین حیا ببین

محتشم چو داد شرح غم دل بمادرش
بند آورد رو به پیکر نیک برادرش **دهم**

کای جان پاک بی تو مرا جان بتن دریغ — از تیغ ظلم کشته تو و زنده من دریغ
و این جراحتی تن بی سر مکر بود — بر کشتگان آل پیمبر کفن دریغ
شیر خدا بخواب خوش و کرده گرگ چرخ — رنگین بخون یوسف من پیرهن دریغ
خشک از سموم حادثه گلزار اهل بیت — خرم ز سبزه دامن ربع و دمن دریغ
آل نبی غریب و بدست ستم اسیر — آل زیاد کام روا در وطن دریغ
گرد آفتاب یثرب و بطحا غروب یافت — شور از شام بازو سهیل از یمن دریغ
غلطان ز تیغ ظلم سلیمان بخاک و خون — و ز خون او خاتم بکف اهرمن دریغ

گفتم ز حد گذشت بتو حال دل خراب
بند تا خشر ماند بر دل من حسرت جواب **یازدهم**

چون بیکسان آل نبی در بدر شدند — در شهر کوفه ناله کنان نوحه گر شدند

سرهای سروران همه بر نیزه و سنان — در پیش روی اهل حرم جلوه گر شدند
از بامهای پرده گیان سالکنان شهر — جمع از پی نظاره بهره گذر شدند
بی شرم امتی که نترسیده از خدا — بر عترت پیمبر خود پرده در شدند
زندیه نظاره بیگانه پرده پوش — از پاره معجری بسر یکدگر شدند
دست از جفا نداشته بر زخم اهلبیت — هر دم نمکفشان بجفای دگر شدند
خود بانی مخالفت و آل مصطفی — در پیش تیر طعنه ایشان سپر شدند

چندی بکوفه داشت فلک تلخکامشان
بند وانگه ز کوفه برد بخواری بشامشان **دوازدهم**

چون تازه شد مصیبت از ورود شام — از شهر شام خواست عیان رستخیز عام
تا کرده فرق آل نبی را زخم شرکان — افتاده اهل شهر در اندیشهای خام
دادان نشان به پرده گی کین مرا گمان — کرد این ظمع تا جوری کین مرا علام
کز آن به طعنه گین سر را وطن چه شهر — کز این بخنده سید انتقو مرا چه نام
کردند بر یزید چه عرض سران — پرسید از آن میانه حسین علیه السلام کدام
بردندش آن سر سالار دهر را — میزد بچوب بر لبش و می کشید جام
گفتا بکار مجلسیان ز غم اولان یزید — میزد همیشه بوسه بر این لب شه انام

کوری چنین و لاف مسلمانی این یزید | ننگش ز تو یهودی و نصرانی از یزید

بند سیزدهم

ترسم دمی که پرسش این ماجرا شود | دامان رحمت از کف مردم رها شود

ترسم که در شفاعت امت از این گناه | خاموش روز حشر لب انبیا شود

ترسم گزین جفا شوند جفا کشان | در معرض شکایت اهل جفا شود

آه از دمی که سرور لب تشنگان چنین | سرگرم شکوه با سر از تن جدا شود

فریاد از آن زمان که رسد داد [illegible] | هنگام دادخواهی خیر النسا شود

باشد اگر ز داور محشر امید عفو | چون دادخواه شافع روز جزا شود

مشکل که تر شود لبی از بحر مغفرت | گر نه شفیع تشنه لب کربلا شود

کی باشد این کرم شود و گیر و دار حشر | یا داد اهل بیت دهد کردگار حشر

بند چهاردهم

یارب بنای عالم از این بیش خراب باد | افلاک را درنگ ز دوران شتاب باد

تا روز دادخواهی آل نبی شود | از پیش چشم مرتفع این ره حجاب باد

آلوده شد جهان همه از لوث این گناه | دامان خاک شسته ز طوفان آب باد

بر کام اهل بیت نگشت یک زمان | در مهد چرخ چشم کواکب بخواب باد

برزمین

لب تشنه شد شهید جگرگوشه رسول | هر جا که چشمه ایست بعالم سراب باد

از نوک نیزه تافت سر آفتاب دین | در عقده کسوف نهان آفتاب باد

آنکو دلش بحسرت آل نبی بسوخت | مرغ دلش بر آتش حسرت کباب باد

در موقف حساب صباحی چو پا نهد | جای نشانه علم بوتراب باد

کامید نیست بنیروی طاعتی | دارد ز اهل بیت امید شفاعتی

قصیده فی منقبت غریب طوس حضرت علی بن موسی الرضا

طوس این یا وادی ایمن که می بینم ز دور | گنبد شاه خراسان یا رب این یا نخل طور

وادی ایمن تو دانی وادی ایمن بر آنک | نیست نخل طور و نخل طور از آنکس نور در

آسمانست آن و خورشید است اگر در روز | پرتو خورشید می افتاد بر نزدیک و دور

مغز ظلمت نیابد سایه ناکس او هم | زانکه شب چون روز روشن شد اندر چشم کور

کور کی بینی در آن کشور که با عیسی شود | مرغ عیسی همنشین گر باید از خاکش ظهور

شهر مستغنی بود از وصف بالین شهریار | کاندر آن است درد درمان رنج راحت سوگ سور

طینت آدم که بر دامنش سرشت از خاک آن | گوی از این خاک طینت بود زان آب طهور

در اثر عکس زمرد سبز ایش در چشم مار | از شرف در دست سلیمان تیغ بس در پای مور

با وجود گنبدش گویم چه لازم سپهر | عقد گفتا ناگزیر است از برای قسطور

تا که در سلک قنادیل رواقش جا کند / سوده رو عجز هر شب بر زمین تابنده هور

چونکه منشور قبول از خادمان او نیافت / ماند سرگردان بگرد خاک تا روز نشور

گر غباری افتد از جولانگه زوار او / بر کف بادی که در باغ جنان دارد عبور

تا از آن جیب گریبان را عبیرآگین کنند / میربایندش ز دست یکدگر غلمان و حور

مقربان تکبیرخوان هر صبح بر گلدسته‌اش / یا ملک در ذکر یا داود مشغول زبور

ای بلاغ تو تشرف تاجداران را جباه / ای بطوق تو مزین شهریاران را نحور

نیل از بعد حرمت جامه بیت الحرام / عالی از ظل سریرت پایه دار السرور

خویش را تا داده بر آئینه رای تو عرض / روی ننماید مستورات غیبی از خدور

بی قبول تو میابد قدر گیرد خلل / بی رضای تو مساعی قضا یابد فتور

قسمت حاسد ز خوان جود تو / حظ خفاش از خور و بهره کناس از بخور

کو بدندان گیرد انگشت تعرض حاسدت / کافر خویش را است بت تعظیم امور

در زمین کاندران خار خلافت بردمد / در زمان برفرق ریزد خاک ادبارش دبور

گر امان یابد چون نمیجب از تو میگردد آشکار / شیر نقش پرده روبه بازی کلک عقور

هیچ از نشان سلیمانیت تو نی کایت / خاتم ملک از کف گیرد اهرمن بزور

صرصر قهر خداوندی نگر کانجام کار / رفت از کاخ و دماغش گرد بنیاد غرور

مسند پرنور

مشهد پرنور تو آنک مطاف جن و انس / طعن او ورد انات و لعن او ذکر ذکور

نیر مهر و ماه را باعث تو گر باعث است / مهر در ربط سنین و ماه در عقد شهور

لطف و قهرت را بود هنگام مهر و وقت کین / فیض انفاس مسیحا و خواص نفخ صور

منحصر در نسل تو دیدند شان سروری / شد از آن عیسی مجرد گشت از آن یحیی حصور

از پی پاداش مهر و کین تو گوئی بود / جنت بر اکبر انداز زد مرده کار از قبور

سهمگین انداز عقاب سهم تو از تیر چرخ / چین صعوه‌وار از صقور و چین عصفور از نسور

گشت چه حافر رخش راه دبرد چون چرخ نماز / شد مصون از انقلاب گشت محفوظ از فطور

قرص مهر و ماه را در بوته بگداز چو زر / خنگ سبز چرخ خواند بر آخورش چون تنور

فرش آنکه بر زمین درگهت بال ملک / کو سلیمان پیه بر سر داشت از بال طیور

مان صباحی میهمان حضرت که کرد آرزو / هر قرش را گرچه فرقی زیب تا حضور

غنچه دردا دل خود را بر این صدر رفیع / گرچه ایزد کرده آگاه است زمافی الصدور

یا ولی الله اینک روسیاهی بر درت / قطع کرده با هزار امیدواری راه دور

با طوف روضت آکنده دل از شهر و وطن / با غبار درگهت پوشیده چشم از دید جنت نور

مغفرت برای ایزد است و من برای آن در خواهشش / عاصیان را برای آن در رهنمون رب غفور

کوه بر دوشم ز عصیان و فضای گور تنگ / آه گر باید بدین حال مرا رفتن بگور

از تو ز لطف شفاعت آرزو دارم که هست / فاتحم از کسوت طاعت برو در جسم عور

گر تو محرومم کنی آرم بدرگاه که رو / وای بر آن بنده کز در خواجه اش شد نفور

غم نوحی بایدم تا از تاسف هر نفس / چشمه خون از دلم جوشد چو طوفان از تنور

کرده ام در سلک زوار تو جا گر من / وای بر من گر نپسندی جانب زایر مزور

بر ندارم از سکانت مهر خوانندم اگر / حوریان قاصرات الطرف از اطراف قصور

تا بتاثیر طبیعت با تحریک نهال / خاک باشد در سکون و باد در شد و مرور

تیره باد از مشرب اعدایت از گرد ملال / تازه باد از مزرع احبابت از باد سرور

فی منقبت شمس الشموس و انیس النفوس شاه ابو الحسن علی بن موسی الرضا ع

چون شد به تخت عاج خرامان خدیو روس / افتاد شه زنگ ز اورنگ آبنوس

شد سرنگون ز توسن گردون رخش شب / رام امیر روم شد این شهسوار شموس

آراست ترک روز به تیغ زرفشان لباس / هندوی شب دریده بر سیمگون لبوس

حورای صبح لب به تبسم ز هم گشاد / رخت از جبین برگره دیو شب عبوس

هر هفت کرده باز ز نیرنگ زال چرخ / شد جلوه گر ز حجله خاور عروس روس

گفتم بعقل گرچه کشد این عروس را / بیرون ز پرده هر سحر اینسان به جلوه کس

گفتا برای آنکه نهد هر صباح رو / بر درگهی که یافته ز شمسه اش شموس

آرامگاه

آرامگاه سرور دین مشهد رضا / کانجا کنند فخر ملایک به خاکبوس

مولای هشتمین که زمین حریم او / بر چرخ هفتمین فکند سایه خاک طوس

گردند آسمان که از رایت ظلال / تابنده اختران که ز رای تو عکوس

کی در دماغ آدم میافت عطسه راه / از خاک درگه تو نمییافت گر عطوس

گر نفس قدسی تو نمیبود مدعا / ابدان نیافتند پیرایه از نفوس

بر قد چاکران تو گوئی بریده شد / نه اطلس فلک که بود ایمن از دروس

اسکندرت بدرگه دارا بر آستان / اینجا گرفت تربیت آن بنده مجوس

روز وغا که تابد چون برق روی تیغ / هنگام کین که نالد چون رعد های کوس

روی دلاوران همه را گونه زریر / چهر بهادران همه را رنگ سندروس

افتد ز نوک رمح بروی سماک چاک / افتد ز نعل رخش تو پشت سمک فلوس

پران عقاب تیر زند پنجه بر صدور / رنگین نهال نیزه ببار آورد رؤس

آسوده زیر خاک تا بر رخش آورند / یاد از نشاط رستم و از رستم اشکبوس

هنگامه قیامت و غوغای رستخیز / خیزد ز جا کنی چو تو بر صدر زین جلوس

ریزد ز باد حملات از هم اگر عدو / بر سر کشد ز ترس تو از نه فلک تروس

خفتان و خود خصم بر تیر و تیغ تو / چون جوشن سمک بود و مغفر خروس

سر داد بر سر مرض اهم سرت خصم — بود بغیر قطع علاج شقاقلوس

شاها منم که فخر فزاید ز شد کنست — هست از نژاد تو در اگر افتخار طوس

دانا رطوس و در که اولاد ابتین — استاد گنجه در فرزند فیلقوس

روی من و غبار درت با تعهد تو — هر دم ز فکر بکر در آرم یکی عروس

عمری بود که دور از آن خاک آستان — کارم بود تاسف در دم بود فسوس

بر آستان خویش مرا گوشه ببخش — کو جامه ام پلاس بود لقمه ام سبوس

ریزد همیشه فلک از سیر سعد و نحس — که شهد در دهان و که زهر در کوس

جام موافق تو پر از شهد از سعود — کام مخالف تو پر از زهر از نحوس

در عمدة الخواقین و کهف الزائرین محمد حسین خان و حاجی ابو الحسن

در سحرگاه کافتاب وشق بود — رشک عذار ایاز و دیده محمود

اشک بر دیم دوان بشیوه مالوف — آه بچرخم روان بعادت معهود

اشک جگرگون و آه شعله فشانم — غیرت باغ خلیل و آتش نمرود

نامه بکف قاصدی در آمدم از در — زیب عذارش غبار کعبه مقصود

قاصد خسرو دیدت نامه شیرین — مرغ سلیمان بلب ترانه داود

نامه نه برجی پر از کواکب رخشان — نامه نه درجی پر از لآلی منضود

در این نامه

در نظر این تیره روز را که همه شب — خون دل از رشک بنداز مژه نغنود

پیرهن یوسف است و دیده یعقوب — لیک نه پیراهنی که تهمتش آلود

نامه یکی لیکن از دو خواجه منعم — نامه یکی لیکن از دو صاحب محمود

وآن دو دو تابنده مهر و مه که ز یک برج — زاده ببخت سعید و طالع مسعود

مفخر حاج ابوالحسن که ز خلقش — برکف باد صباست مجمره عود

قدوه دوران حسین خان که ز رایش — تارک خورشید راست تاج زراندود

گشت کلاهم ز روی فخر فلک سا — گشت جبینم برای سجده زمین سود

بهر جوابش ز خامه منشی طبعم — خواست کند روی نامه غالیه اندود

من نه نویسم چو من به شهر غریبان — غیر صبا هیچ پیک راه نه پیمود

نیم شب از خواب سر کشیدم و گفتم — باد سحرگاه را که آن دلم آسود

صبحک الله ای نسیم صباحی — خیر بدار و فلک چو ره بپیمود

رو سوی کاشان و هر کجا که ببینی — خاک در او ز سجده ناصیه فرسود

سجده بر آنجا اگر چه نیست سزاوار — سجده بیک مسجد از برای دو مسجود

حاجب دربرد خول داد چو رخصت — خادم ایوان به بارشان ره چه فرمود

عرضه ده از من باد و دود داد برادر — کار ز شما به تر از ده نام جهان دود

هست شمار ار اگر این گمان که به شیراز / دل بتماشا و رنج فرقتم آسود

ظن به یقین است این قسم بعهد محبت / در نه شمار افتد قبول نه معهود

غمزده هر جا رود غمین بود ار نی / گشت چمن با چو خوش و لیک با دل خوشنود

دل شده را گو در چه نفع چه شنید / غمزده را گو رسد چه سود چه نشنود

دست به دنیا و آخرت نتوان داد / صحبت یوسف به از دراهم معدود

محنت هجران دو نور دو دیده / آب دو چشم مرا بخون دل آلود

جان و تنم را بهم زد ار جدایی / وقت وداع آمده است و نوبت بدرود

عمر که در هجر بگذرد نکند نفع / جان که ز جانان جدا بود ندهد سود

میکند دردم آن چنان که ندانم / درد رخ جدایت یا قیامت موعود

رنج صبوری و خسته غم دوری / شربت کافور و طبیعت مبرود

صبر گرفتم کند علاج غم آخر / داد چو مسموم جان چه سود ز برزود

شکر الهی کنم که کرد نصیبم / وصل شمارا که بود غایت مقصود

سر کنم آنکه بان دو زیرک مقبل / قصه بی شرمی دو ابله مردود

فاسد مفسد که کارگاه حیل را / این شده تار لباس لعن ایشان بود

قابل گفتار نیست کرده ایشان / قصه تفصیل لیک مجلس این بود

بالجمله از

کانچه برای خرابی قشم کاشان / مرتد کاشان دو دید کافر مردود

خسرو عادل گزید خیر رعیت را / سان ملازم ندید و جمع نفرمود

ختم سخن را ازین غزل که سرودم / لب بنوای عراق ساز کند رود

روی تو مارا فروغ وادی ایمن / بوی تو مارا دلیل کعبه مقصود

دام بدست تو و امید رهایی / زخم ز شست تو و توقع بهبود

چند بود چشم انتظار صباحی / باز بر آتش بوعده که نفرمود

یاد بود تا الم تیغ زبان را / باد بود تا نشاط فایده بود

هر که شمار است عدو ست باد دل غمگین / هر که شمار است دوست باد دل خوشنود

فی مدح در درج سروری و جلال مهر مهتری و کمال فتحعلیشاه قاجار

باز اقلیم جهان خسرو آزار گرفت / دست گل تیغ تطاول ز کف خار گرفت

قطره ژاله صفای صف صراحی بشکست / چهره لاله دل از دلبر فرخار گرفت

از پی خنده دهان غنچه خاموش گشود / از پی جلوه عصا نرگس بیمار گرفت

خار خارا سبق از کلبه بزاز ربود / کوه صحرا گرد از طبله عطار گرفت

خاک از بوی سمن رایحه عنبر جست / باغ از پرتو گل گونه گلنار گرفت

شیخ از مدرسه در کوی خرابات گریخت / زاهد از صومعه ره در خمار گرفت

شیشه گر خود مست در این فصل چرا
مست را کرد رها دامن هشیار گرفت

جست بلبل خبر گل ز صبا گفت که آه
آمد از پرده برون وره بازار گرفت

غنچه انگشت زده قبه بر لطف هوا
سرو در رقص شد و فاخته مزمار گرفت

لرزه بر قامت بید از نفس باد شمال
چمن از نشئه شد در صف پیکار گرفت

صاحب تاج و نگین فتحعلی شه که از آن
بنده کیش عاس از سجده اخبار گرفت

به فلک بارکش تا رگ افلاک شکافت
رخنه گیش شد پی گردن احرار گرفت

مرکز دایره جود که آوازه او
صفحه روی زمین چون خط پرکار گرفت

آنکه بالید بجود ابر عنایت روزی
که مکان در صدف اینک گوهر شهوار گرفت

ای جوان بخت خدیوی که ز خلق خوش تو
کام ضیغم اثر نافه تاتار گرفت

تو آن ابر کرامت که ز رشح کف تو
در جهان نخل امل بر شد و بار گرفت

زینت از گوهر تو سلسله آدم جست
شرف از نسبت تو دوده قاجار گرفت

حل ز رایت فلک العقده که لا ینحل یافت
سهلش خردان کار که دشوار گرفت

سزد ار ملک شهی از تو ببالد زدنی
آنکه بر تخت شهی جا بسزاوار گرفت

ملک را دید سزاوار تو چون گنجور
از سر تخت گذشت و کنف غار گرفت

روح از خنجر تو کالبد خالم جست
کام از بوسه شست لب سوفار گرفت

زحل و طارم

زحل و طارم هفتم به تعجب گفتم
هندوی را به نگر تا که چسان بار گرفت

عقل گفت از شرف پاس در شاه جهان
برتری از صف هفت اختر سیار گرفت

ملک موروث تو ایران و بر خرج کفت
دخل او مشرف تو غیرت اثار گرفت

کوس تا مکتب را بغزای بروی
گرچه آوازه تو جمله اقطار گرفت

دف نوبت که کوبند ز تو اهل جهان
که جهان را همه از تیغ شرربار گرفت

کشوری را به یکی خنجر خونریز ستاند
ملکتی را به یکی ناوک خونخوار گرفت

جزیه هندو ز تو از والی خوارزم ستاند
باج دربان تو از خسرو بلغار گرفت

هر کجا رفت شدش حادثه دامن گیر
بر سرش سایه همان گنبد دوار گرفت

نصرت آنجا که تو رایت اقبال افراخت
فتح آنجا که تو پرده ز رخسار گرفت

هر کجا طایر تیر تو به پرواز آمد
نامه فتح و ظفر در پر و منقار گرفت

پیکر تیغ کسوت ز تن اعدا جست
تارک رمح تو ترک از سر اشرار گرفت

طعمه از پیکر آن حوصله کرکس یا
خانه در کله اینان کالبد مار گرفت

لقب تیر تو آن قابض ارواح نهاد
کینت تیغ تو اینان قاطع اعمار گرفت

تیغ تو در دغا ضیغم غاب آموخت
گر تو روز جدل پیشه حفار گرفت

خسروا قامت مدحت به جلالت بلند
کش توان در سلک کوته گفتار گرفت

چو نسبت این بنده کند زیب نجابت دفتر   نطق بگشاد قلم بسته و طومار گرفت

گرد آن شکری شده که خورده مگیر   بسته بر نغمه چون طایر طیار گرفت

اگر از نسیم گلستان نه که با تو بود وطن   در حصار قفس این مرغ گرفتار گرفت

بود از تربیت دولت محمود اگر   در جهان عنصری این رتبه مقدار گرفت

گل گیاهیست که چون ابر بر آن سایه فکند   گونه عارض جانان و لب یار گرفت

لعل سنگیست که چون مهر بر آن نور فشاند   جا بر افسر شاهان جهاندار گرفت

تا بگویند که زشتی و نکویی بجهان   کوه در آذر گلزار در آزار گرفت

سر اعادی تو گویند که بر خار اگر فت   جا احبای تو گویند به گلزار گرفت

در مدح فردوسی عهد و انوری عصر حاجی لطفعلی بیک بیکدلی متخلص باذر

کمان چرخ که تیرش یکی خطا نکند   بجز مرا هدف ناوک بلا نکند

بروی هیچ کس از قهر خنجری نکشد   که تا نخست مرا دست آزما نکند

بزخم هیچ کس از لطف مرهمی ننهد   که پیش از آن ببلائیش مبتلا نکند

مباد دل بغلط افتدم نگارش خط   که عمر من بملاقات او وفا نکند

ز دست او بسر خود چگونه ریزم خاک   مرا که دست و گریبان زهم جدا نکند

مرا همیشه نخواهد گذاشتن ناکام   چنانکه دایم کامم یکی روا نکند

گرفتم

گرفتم اینکه شود چرخ مهربان زین پس   گرفتم اینکه فلک بعد از این جفا نکند

مرا چه حاصل از آن مرکه چون امان ندهد   مرا چه سود از این عمر چون وفا نکند

گذشت اینکه نشینم ز شکوه اش خاموش   که کس بهر ستمی خویش را رضا نکند

بهر جفای و لیم صبر بود بایستی   مرا ز خدمت مخدوم خود جدا نکند

سپهر مرتبه آذر که قد خویش سپهر   جز از برای سجود درش دوتا نکند

تفاوتی به بر شخص همت عالیش   لباس پادشه و کسوت گدا نکند

بهیچ عشوه نیارد فریفتن او را   عروس دهر که کس دامنش رها نکند

نه خود بحشمت قارون که ملتفت نشود   نه خود به ثروت قارون که اعتنا نکند

چو ماه مهر نما شد بدر ز آفت نقص   ز رای روشن او کسب اگر ضیا نکند

زهی که اهل نظر را بدیده تحقیق   کند غبار در تو آنچه توتیا نکند

روا است دعوی اعجاز خامه در کف تو   ولی بهر که نه این دعوی اقتضا نکند

که نبود از ره خواهش کف کلیم چرا   بدست هر که عصا گیرد اژدها نکند

برشحه قلمت پی برد گر اسکندر   ز خضر جستجوی چشمه بقا نکند

اگر نسیم ز کوی تو بر چمن نوزد   دگر نسیم تو همراهی صبا نکند

بجلوه سرو قد خویشتن نیاراید   بخنده غنچه لب خویش آشنا نکند

چه شد که ابر بدست تو ماند در ریزش　　برابری بکفت کلک در سخا نکند
که این کریم ز خود نیست آن سخاوت غیر　　بجز مایه نستاند به بر عطا نکند
بود زمانه بتو خرم و چرا نبود　　کند سپهر بتو نازش و چرا نکند
چه دورها که باید کنند طی و انگاه　　ظهور چون تو ازو پرده خفا نکند
بود ز لطف خدا گر چه رتبه تو ولی　　خدا بهر کسی این رتبه را عطا نکند
مدیح تو ز کجا و چو من کسی ز کجا　　که امتیاز راهم نظم و نثر را نکند
کجاست سعدی تا خامه اش نگارد مدح　　چه شد نظامی تا جز ثنا ادا نکند
ولی بلطف تو امیدوار گردیدم　　و گر نه اینکه کس انقدر راهم خطا نکند
خزف بعمان بفرستد و خجل نشود　　روان بمصر کند حنظل و حیا نکند
خدا بکام دگر نمانده تا بفراق　　م فراق تو زین بیشتر جدا نکند
کهی نمیکذرد تا ز محنت حرمان　　بجون دیده تن خسته ام شنا نکند
دمی نباشد تا تیشه جدای تو　　که بند بند من از یکدگر جدا نکند
بخاک پای تو کز بار هجر گشته تنم　　چنانکه فرق کس او را ز نقش پا نکند
سموم هجر تو ام با تن ضعیف انها　　کند که آتش سوزنده باگیا نکند
زدر در او به بین گر فغان کند تنها　　دلم بسینه که در کاروان درا نکند

ضمیرت

ضمیرت زمانی الضمیر من آگه　　بنام خامه کند عرض حال تا نکند
رسید وقت دعا مدعا بطول کشید　　سزد که جز بدعا ختم مدعا نکند
همیشه تا که بکام کسی فلک گردد　　بغیر کام محبت ترا روا نکند
مدام تا که کند دهر در غا کوشش　　بجز عدوی ترا رنجه از غا نکند
نخواهد انکه ترا کامران بناکامی　　بمیرد و کسی نوحه در عزا نکند

فی مدح خسرو ملک سخنوری آذر بیگدلی

دوشم که نمیساند به شبهای دگر بر　　چشمم سها طعنه همیزد و سپهر بر
پشت سمک از موجه اشکم به تزلزل　　دیو فلک از ناوک آهم بحذر بر
مشکین شب تاریک درخشنده کواکب　　چون مار سیاهی بسر گنج گهر بر
با اهرمنی مرسلهای گهر آگین　　او بخته از گردن و افکنده به بر بر
روشن نه بساط فلک از مشعل انجم　　نگذشت ز شب او و خته آهم شرر بر
گفتم ز اثر گر نفتد آه شبانه　　نبود شب ما را ز پی صبح اثر بر
من خود بد عادت برآورده که ناگاه　　زد دست مبارک قدمی حلقه بدر بر
بر دست یکی نامه چو شمامه پرویز　　اگنده بمشک طری و عنبر تر بر
گفتم که مگر نکهت یوسف ره کنعان　　گم کرده گذر کرد بدین تیره بصر بر

یا سایهٔ پر نامه ما هدهدی افکند — کز دست سلیمان بودش تاج بسر بر

یا مرغ سلیمان که نهان شد ز سلیمان — آمد ز سبا نامهٔ بلقیس به پر بر

یا راه غزال ختن افتاد درین دشت — کآید همه ره نافهٔ تر تا بکمر بر

یا دسته گلی در چمن خلد فتاده است — از معجر حوران بکف باد سحر بر

یا پیک شه آورده ز شکوه ضعیفان — پنهان خبر آمدن آن لشکر بر

یا آمده شاپور مثال رخ پرویز — گسترده درین دشت باظهار هنر بر

یا قاصد پرویز که برگشته ز ارمن — خوش کرده دمی کلبهٔ بار اکدر بر

یا کرده ز نام من بی‌نام نشان یاد — کلک گهرافشان بکف فخر بشر بر

سرو چمن سروری آن را که بیادت — رشح قلمش باغ هنر را به ثمر بر

آن نخل که طور سخنش هست بیان‌ها — نوری که بود رهبر موسی به شجر بر

نقش رقمش باصره داده است بکوران — صیت قلمش سامعه بخشیده بکر بر

تا نامه گرفتم ز کفش داشتمش پیش — دستی که فرا داشته عطشان بمطر بر

آسوده دل تنگم از آن نامهٔ نامی — چون زاویهٔ رحمت دل عاصی بسقر بر

صد بار فزون خواندمش از شوق که با آن — هر بار ولی خوشترم آمد بنظر بر

ز انداختن مهر نیارد چه پسر زن — ز آوردن پیراهن یوسف بپدر بر

نامه زیبا

نه نامه یکی درج گهر ریز در آن درج — پندی که دریغ است پدر را به پسر بر

چون افسر کاووس مکلل به لآلی — چون ساغر جمشید مرصع بدرر بر

نوک قلمش مشک بکافور سرشته — کافور بزیر اندر و مشکش بزبر بر

در دل همه این بود مرا فکره او در — کافتاده کدام از گلستان فکر بر

چیدم پی آرایش این دسته که تا نیم — هر جا نگرستم گل تازه به بر بر

ای تربیت پرتو مهر تو بمن بیش — از مهر درخشان به بدخشان بگهر بر

بودم ز تو گردد دو زبون سپه غم — شد راه نیروی لطف بظفر بر

از صدق حدیث نبوی الکهتین نیست — آن کو ز سر کویت نکند رو بسفر بر

ای بوسی خنک سپهرت اگر من — گاه از سر کوی تو نهم پا بحجر بر

سوگند بخاک در تو جز بدر تو — هرگز ننهم پای ز در خویش بدر بر

از گمرهی بخت سیه راه کنم گم — خضرم همه گر راه نماید بخضر بر

نومید چنانم که برم رشک بر آنکس — کش عمر گذشته است بسوک پسر بر

دور فلک ار رشته ام افکنده نگردد — کش دست قضا بسته بیازوی قدر بر

با میل خریدار بهر سو کشدم خوار — چون برده فروشان چه بحضر و چه بسفر بر

گاهم بسر کوی تو آورد که گشتند — بیرون کند خون همه عمرم بجگر بر

در کوی تو القصه گر اندیشه بجرم   جان است بهم اندر و خاطر بخطر بر
چون بلبل درد امم و دامم به گلستان   چون ماهی در شصتم و شصتم بشمر بر
گر در سخنم پرتو حسنی است اهم از   هر چند کند جلوه معانی بصور بر
از بحر از عکس رخ خویش ببیند   چشمش چه فتد شمس بمرآت قمر بر
تا ماه زبرون فکند طوق بگردن   تا چرخ ز اکلیل نهد تاج بسر بر
بر گردن خصم تو بود طوق ز آهن   و اکلیل خلیل تو مرصع بگهر بر

فی مدح فرد دبیر زمان و انوری دوران آذر بیکدلی

چون کرد بر این بلند طارم   بر جای سموم جلوه قاقم
داد آگهیم نسیم گفتی   زد بانگ کسی که لا تنم قم
بیدار شدم ز خواب رفتم   بیرون ز وثاق و شد رهم گم
افتاد رهم به سوی باغی   آسوده ز قیل و قال مردم
دیدم بزمی پر از ریاحین   گل جسته بهم کنان تقدم
بگشاده زبان بنطق سوسن   با نرگس مست در تکلم
لب بسته قماری از شکایت   خاموش عنادل از تظلم
آمد ز ایوان صاحبم باد   بگذشت آهم ز هفت طارم

آذر که صریر خامهٔ او   آموخته زهره را ترنم
تا زان آب و ام بان جهان کش   ابا به اب امهات ارام
در کشور تن اگرچه شاه است   دل را نرسد باو تحکم
ای آنکه برت معلم عقل   زانو زند از پی تعلم
نظم تو گسیخت عقد پروین   دست تو بریخت آب قلزم
خورشید که منبع حیات است   بر خاک درت کند تیمم
در مطبخ تو ز شاخ طوبی   رضوان آرد بدوش هیزم
با رای تو بر فروغ خورشید   باشد لب صبح در تبسم
نبود ز گزند چرخ باکت   بهرام ایمن بود ز کژدم
در اوج معالی تو تیر است   بال و پر طایر توهم
یکران تو کآسمان نورد است   بر تارک اختران زند سم
ای بی تو غمین و با تو شادان   اهل کاشان اهالی قم
افکند جدا مرا الجبرت   از انجمن تو چشم انجم
خونابه بدل خورم که رفتم   از خلد برین نخورده گندم
رفتم پی انوری در این بحر   نادان فن و بحر در تلاطم

از نیروی مدح تو نگردم — اندیشه خود از زبان مردم
خود جای ملامت آری — آن کو نکند بجود ترحم

در مدح جناب آذر بیگدلی

چیست این غزل که دارد در زبان در بیگدلی این — کاه در سازش آیین کاه عمارش فن
هر کرا دمساز بر دلخواه آن ساز د نوا — هر کرا اغماز رسوا سازدش در انجمن
کاهی از عاشق بر معشوق آید در حدیث — کاهی از معشوق تا باشد پس عاشق در سخن
چون ز عاشق رانکوید غنچه لبی خویش نوات — چین ز جانان بار کوید طوطی شکر شکن
زرد رویش همچو روی عاشقان از رنج کش — لاغرش تن همچو میان دلبران سیم تن
باشد از راز دل هر کس زبانش ترجمان — خود نیارد گر چه از دل بر زبان خود گشتن
بسته پای رفتن و آسوده از آسیب دام — بی نیاز از دانه و فارغ ز رنج بار زن
همچو غواصان شناور گاه در بحر جنبش — چون غزالان گاه مشک افشان بصحرای ختن
گاه چون خضر از رفتند در چشمه ظلمات راه — که چو اسکندر ز بخت بد دم باشد بکی زن
مرده زن انار از دست آمو بر بالیش — بند از فتراک مرده کشته از هر کرزن
چون عطارد از مزاج میکند کسب مزاج — کر بسعدی متصل شد در نجیبی مقترن
باز مانند روی فریدون هدهد بام سبا — طوطی صحرای هند و قمری و شاخ سمن

اگر نا باشد

هست تا باشد زبان ابلهان آن مقام — هست تا باشد بدست احمقان انزاد وطن
تخته نمرود دگر کس کردن ضحاک مار — کلبه دباغ و زاغ و جلد مردار و عفن
بیضه های کوهرین آرد چو طاوس سپهر — آشیان و قمری که گیرد در کف فخر زمن
سعدی دهر انوری دور فردوسی عهد — عنصری عصر آذر خسرو ملک سخن
رشته جان و در نظم تمنت الثمن — ماه کنعان و بهای او کلاف پیره زن
نثر تو بر صفحه این لاله است و آن لال — نظم تو بر نامه آیینی بر زبان و آن
خامه انگشت نو در چشم اصحاب ذکا — فکرت و اندیشه تو پیش ارباب فطن
دست موسی را عصا و گنج قارون را کلید — بام گردون را کمند و چاه کنعان را رسن
تا بید از رشک نم کلک که آب از ید گنت — زیبد از شرم دم کرمت که صاحب ختن
بهر خضر الیاس در ظلمت اگر سازد حنوط — بهر عیسی در فلک ادریس اگر دوزد کفن
انکه بر تر در جلال از تو خدای ذو الجلال — انکه منت بر تو او را کرد کارد ذو المنن
حاسد ترا بهره بود از خوان قسمت زهر غم — دایه چون میریخت شکر بر لبانت از لبن
پایه قدر فلک سایت که داند جو کرد ل — نفحه خلق دل آسایت که یابد غیر من
واقف است از قیمت او خلوت آرای عزیز — آگه است از نکهت او ساکن بیت الحزن
گر چه بازاید دکان مالک کنعان متاع — گرچه بکشاید بهودا چاک مصری پیرهن

تا که در عالم بود با سور عشرت توامان   تا که در گیتی شود با سوگ محنت مقترن
دوست از سور دل مشغول با رامش در سرور   دشمن از سوگ جان بادش گرفتار محن

فی مدح مهر سپهر ابهت و جلال محمد حسین خان

در صحن باغ در اغ کشاورز مهرگان   بدرود ارغوان دگر گشت زعفران
باد صبا که جوهری باغ در اغ بود   اکنون ببین که زرگر باغ است و بوستان
گلزار را که از خفقان گونه دیده رنج   امروز رنگش از یرقان میدهد نشان
نیسان که دست نوبت تشرین رسید یافت   بر عسکر بهار ظفر لشکر خزان
صراف مهر در چمن بوستان گذشت   بیجاده ریخت از کف بر چید بهرمان
لیلاز دست فر رسید از فقاعی قنس   نقشی که دید از قدش سرخ درخ بران
پرویز بهر عرض خزاین بباغ رفت   گنجور سرکشاد سر از گنج شایگان
بهرام آفتاب قدم زد بکاخ زرد   آفاق گشت جلوه گر از زرد پرنیان
گوئی گرفته است چمن دین موبدی   کرده بزرد خرقه بدل سبز طیلسان
یا چاک گشته زهره گاو زمین زبیم   از ضرب گرز و صدمه تیغ خدایگان
یا در چمن بعزم تماشا گذشته است   یا دست زر نثار محمد حسین خان
در دست او قرار چه دارد نقیر تیغ   در عهد او فقیر که باشد بغیر کان

گنجی چه بو

گنجی چه بود بران عدل او حصار   مردم چو گله بران حفظ او شبان
سبع شداد و سبعه و سیاره بر درش   آن هفت آسمان بود این هفت پاسبان
از گنج شایگان پرویز شاد دار   صد گنج شایگان دهد از کف برایگان
ای سایه تو غازه گر روی آفتاب   ای سایه تو چتر سر فرق فرقدان
لنگ است دست در حرم و بام قصر تو   پای برید وهم پر طایر گمان
در ساحت زمین و بساط زمان تو   کارایش زمینی و پیرایه زمان
افتد ترا چه رای سواری روا بود   نه توسن فلک بکف تو نهد عنان
گسترده تا بساط ترا بر زمین فلک   پشت زمین ز روی فلک میدهد نشان
ضحاک قصه شد متواری ز بیم تو   گزرت نه گاو سار و درفش کاویان
هر گنج را که دست تو ان یافتی تو چون   بر باد داد از کف در پاش زرفشان
قارون ز بیم بر سر گنج خود این قدر   بر فرق ریخت خاک که در خاک شد نهان
در بزم تو جواد بود اسم هر بخیل   در رزم تو شجاع بود همدل جبان
در عهد تست زهره بتقوای مشتری   از عدل تست گرگ با انصاف پاسبان
رخسار فتح رایت حسام تو آینه   راز سپهر رایت ضمیر تو ترجمان
عدل تو گسترد بجهان چون بساط امن   حفظ تو بسپرد بزمان چون خط امان

تا بوده ام ز شهر خود دور از خویشتن | تا هر کسی مباد بود صحبتم گران
نگشاده ام زبان به بر هیچ شهریار | ننهاده ام قدم بدر هیچ مرزبان
پیچیده شد بدامن غفلت مرا قدم | در بسته شد بمهر قناعت مرا زبان

فی مدح مرکز صدارت و کمال عزیز مصر کامکاری و جلال میرزا محمد شفیع

ای کشته عیان ز رنگ گریبان | روی تو و روی ماه کنعان
سرگشته من و تو خضر وادی | لب تشنه من و تو آب حیوان
پیغام ترا اشراق وحی | اندام ترا لطافت جان
با زخم تو التیام مرهم | با درد تو التذاذ درمان
مقبول ترا کنشت کعبه | مردود ترا بهشت زندان
نوک مژه ام بیاد لعلت | هر لحظه کشد برشته مرجان
هر خون که بریخت ترک چشمت | بر چشم منش فتاده تاوان
دامن گیرد کسی قصاصم | من کشته دیار پاک دامان
پنهان بدل تو ظلمت کفر | پیدا ز رخ تو نور ایمان
پیوسته از آن نگار زترست | روی و دل کافر و مسلمان
کردم هدف خدنگ تو دل | دل رفت و بجای ماند پیکان

اکنون

اکنون که گرفته خاک گلشن | بوی گل و نکهت ضیمران
چون قد تو سر کشیده شمشاد | چون خط تو بر دمیده ریحان
تا چند کرانه طوف صحرا | تا چند بخانه راه بوستان
در پرده همان که خاک پرده | برداشت ز رازهای پنهان
هر لحظه بیاد عارض تو | گل جیب درد و سمن گریبان
ابریق سحاب شد گهرپاش | جاروب شمال رفت میدان
گسترده بنفشه مهد دیبا | آراست چمن بساط الوان
بگرفت نوا تذرو خاموش | نو کرد قبا درخت عریان
گنجور زمین گشوده مخزن | عطار صبا گشاده دکان
بنمود حدایق آتش طور | بربود شقایق آب مرجان
گلزار ز عکس لاله و گل | رشک عدن آمد و بدخشان
مالید چکاوه گوش بربط | شد طبل رغن خموش ز افغان
بر شاخ بوصف عارض گل | بگشاد زبان هزار دستان
چون بلبل خامه صباحی | در منقبت وزیر ایران
از فیض دم بهار گوی | صحن چمن و فضای بستان

چون محفل میرزا شفیع است — مشحون بسخن ور سخندان

دستور جهان مشیر اعظم — پشت ملک و پناه ایمان

فارغ ز سنان او بگیتی — آسوده ز درع و بر خفتان

او را چه شرف ز شغل منصب — باکاد و مکو ز تنگ و سندان

انصاف بده ز نقد مریم — بگذر ز ادب ز پور عمران

از نوع بشر تو سرفرازی — چون نوع بشر ز جنس حیوان

چون پایه عیسی از حواری است — چون رتبه یوسف است ز اخوان

در عهد تو گرگ گشته راعی — در دور تو دزد گشته دربان

نه ماه نو این که توسن چرخ — داغ تو نهاده است بر ران

از هفت ستاره برتر است — بر بام تو ره چو یافت کیوان

سنجیدن پایه تو خواهد — گردون که بکف گرفته میزان

چندانکه طلب کند عدیلت — خارج نکند ز حد امکان

ترغیب ز عقل کانچه مشکل — با نیروی مدح تست آسان

از عون مدیح تو نوشتم — بینی دو سه بر ورق بدینسان

با غر قبول تست عقدی — پیرایه فرق حور و غلمان

ورنه دریا

ورنه در پای توسن من — چندان نبود ره بدخشان

از گریه ابر تا تبسم — گیرد لب غنچه در گلستان

خصم تو بود ز غصه غمگین — یار تو بود ز عیش خندان

فی مدح جالینوس زمان و فلاطون دوران السید محمد متخلص بهاتف

یارم از در در آمد از یاری — این بخواب است یا به بیداری

داده خوی بد از کف مایل — بدل آشتی از دل آزاری

برخلاف گذشته گفتی عذر — مهربانیش بر ستمکاری

برغم غمزهای گوشه چشم — خنده کنج لب بغمخواری

دو لب او ز باده عنابی — دو رخ او ز غازه گلناری

در یکی از دو زلف او پیدا — دل که عمری است بود متواری

قصد میکرد و ساغری در کشید — تا بمستی کشید هشیاری

فرصتی جستم و بدل گفتم — کای ز یاران گزیده بر یاری

در کجا روز میرسد به شبت — یا کجا شب بروز می آری

کف کاهی اگر برون نکشد — طره این مرا به طراری

جای دارم بحضرتی که بود — چون فلک در بلند مقداری

حضرت هاتف آنکه خاک درش | میدهد رنگ مشک تاتاری
سر غیبست بر دلش ظاهر | راز وحیست بر لبش جاری
گر بسنجند علم او با کوه | خود بود کوه را سبک باری
کاه طوف حریم او آمد | لقب ثابتان بسیاری
ای جهان سخن مسخر تو | گرچه منسوخ شد جهانداری
سرنگون گشت رایت فضی | با وجود تو در جهان آری
داد مولود مصطفی بحرم | عزه لات را نگونساری
تو آوردی خود ایمان من | گر سخن معجزی عیان داری
مصحف پاک را نیاوردی | گر بجدّ تو حضرت باری
معجز خامه ترا حاسد | گر دهد نسبتش به سمّاری
گو شبیهش کجا اگر دانی | گو نظیرش کدام اگر داری
بحر عمان چو طبع تو نبود | در درافشانی و گهرباری
هر دو بخشند در و گوهر لیک | این بآسانی آن بدشواری
بر بساط فلک بامیدی | که تو گاه سخن بدست آری
قرص ماه و سبیکه خورشید | درهمی میکنند و دیناری

دل زدست

دل ز دستت نبرد شاهد دهر | با همه دلبری و مکاری
بود هر جا ز غم دلی ویران | دست لطف تو کرد معماری
گر معارض نشستی افلاطون | با تو میدید زرد رخساری
گر فتادی ارسطوئت از پی | می نیاسودی از طلبکاری
ای که شاید ز شوق مقدم تو | تن مسیحی دهد به بیماری
ناتوانی تو ناتوانان را | چاره میبایدت بناچاری
چون دهد دل ترا که با قدرت | بر دل خسته دست بگذاری
کو بنازی تو لاف زنند | مشتی از سفلگان بازاری
جلوه کرد در حلل مجادی چند | لیکن از حلیه هنر عاری
خود پرستان بالله ار باشند | اگر از شیوه پرستاری
در صد دل با سیح نه پذیرد | خرد جاهلشان به بیکاری
دایم آینه دلم در زنگ | از خرام سپهر زنگاری
پارهای جگر فرو ریزد | دامنم را اگر بیفشاری
شاید ار جوهر لطیف هوا | از تف آه من کند ناری
نه ثنا طم به نظم خاقانی | نه نگاهم به نثر مختاری

بلبل خامه‌ام فراموش کرد   نغمه گویی و نغز گفتاری
هرچه از داد دل ترا گفتم   اندکی گفته‌ام ز بسیاری
توی ابنای من درین عالم   دانم او را گزاف نشماری
هر دو داریم ازین غم و باید   کرد بر حال زار هم زاری
بیتکی چند کردم ار موزون   کرد نیروی مدح تو یاری
عیبی از وی چه بنگری باید   پرده‌پوشی بران ز ستاری
عرض دانشوری و حضرت تو   چیست سودش بجز زیان کاری
پیش لقمان و دعوی حکمت   در تتار و دکان عطاری
تا که عزت بود در آزادی   تا که خواریست در گرفتاری
دوستان ترا بود عزت   دشمنان ترا بود خواری

فی مدح حضرت عطارد فطن فرشته طینت میرزا هاشم

در بدار جانب گلشن نسیم عنبرافشانی   برآورد از دل مرغ قفس فریاد و فغانی
فسرده آتشی را راهرو گردید دامن زن   برانگیزاند باد از زمین خسته طوفانی
نمک پاشند بر ریش جگر زنهی تن آسانی   بداغ سینه بالی گشت ناخن زن پریشانی
خطا گفتم که آمد بر سر مهجور دلجو   غلط کردم که آمد از در رنجور درمانی

بدید مرحمت گر دار نظر افتاده بر پیش   سحاب مغفرت بارید بر آلوده دامانی
دبیر کلک مخدوم و دو زیر خامه صاحب   بیاد آورد از چون منی دعاگوی ثناخوانی
زمردین زر در کار آمد محمد هاشم آن کامد   ز در بابان او نام خرد کم باد دربانی
مصور هر نقش در نامه‌اش تصویر دلداری   ممثل هر زمان از خامه‌اش تمثال جانانی
بوصافی شدی موصوف اگر می‌بود انصافی   بخاقانی شدی معروف اگر می‌بود خاقانی
به پیش گوهر نظم و تجنب در نثر او   بهای لؤلؤ یاقوت و مقدار مرجانی
زهی با شخص عقلت عقل اول طفل نادانی   زهی با حسن نظمت نظم حسان قول نادانی
بود فعل تو گر اهل ادب جویند قانونی   بود قول تو گر اهل سخن گویند برهانی
بود کلک تو گر از خاک خیزد طوطی گویا   بود رای تو باید از زمین گه مهر رخشانی
نباتیست گر گنج انشا وآیت مفتاحی   مداد تست در ظلمات اگر آب حیوانی
تغافل پیشه مخدوما ملامت گر خداوندا   که پیش تست عقل چنین طفلی دبستانی
بهنگام که داد بانگ مرغ نکهت سنبل   اسیران قفس را یاد از باغ و بستانی
در آمد از درم پیک تو گشتم شاد از آن کو   همای سایه افکن گشت بر فرق پریشانی
بشیری و نهان در رحل او پیراهن یوسف   نوید و عیان در درای او منشور سلطانی
سروش رحمت و غم خانه‌ای چنین و من کنه کاری   نعیم مصر و آنگه مبتلای قحط کنعانی

گرفتم نامه از دستش کشودم مهر عنوانش | تعالی الله که گلزاری نیامیزد گلستانی
گلستانی در انگوشه پدید از گلبنی گردش | شبستانی در آن آسوده هر سو شوخ غضبانی
پدید از دست حرفی آتش تاریک نور شمشیر | زمار از شصت هر نقطیش زهر آلوده پیکانی
بگیرم اینکه رفته است در جواب نامه تقصیر | لقب بد عهدی آمد از تو ام بابت پیمانی
خدا میداند و خود نیز میدانی که این نسبت | ز صد تهمتی بیرون نه و تو لیف بهتانی
نوشتم نامه سویت هر گرا دیدم روان سوی | بعون خامه کارت گاهی چو فخر چشم گریانی
نشد واقع بنام داعی از کلک تو توقیعی | نشد صادر بنام بنده از صدر تو فرمانی
زدم مهر خموشی بر زبان تا که دهد زحمت | ز غیرت جیب محمدی را جو سین بیهوده جنبانی
نگارد خامه مژگان همان بر چهره زردم | حدیث محنت دوری که از انسان یابانی
مرا ورد زبان مونس جان ذکر و فکر تو | ترا مشغول صحبت من و کردار نسیانی
ترا هر روز دامن در کف همصحبتی دیگر | مرا هر لحظه چاک از دست هجر تو گریبانی
بود در انصاف تو دور این که خود مشتاق گلگشت | بروی طاعت مخلص پسندد حال عصیانی
باین کاورده کلک بر زبان نام مرا باشد | مرا عیشی کامی و ترا از وی به نقصانی
نبودم با تو تا بودم غمین از هیچ راه ای | رفیق نوح را اندیشه نی از موج طوفانی
کنون تیر حوادث را نشانی نیست غیر از من | که چون رفت از حرم صید کجا یابد نگهبانی

یکی از غزه [?]

کی از عهده مدح تو کلک من برون آید | که هر تیغ و بازوی و هر گوی و چوگانی
الهی باد تا باشد زپی از گردش گردون | بهاری را خزانی و اباری را خزیرانی [?]
ریاض دشمنان و بوستان دوستانت را | خزانی بی بهاری و بهاری بی زمستانی

فی تاریخ ضریح مقدس سرور اهل اتقیا پادشاه لافتی علی مرتضی افضل النجبا و الاتقیا

گرد در کار جهان اندیشه چندان هوشیار | غیر نام نیک در وی نیست چیزی پایدار
چیست عمر جاودانی غیر از بقای نام نیک | ای سکندر در فراق آب حیوان غم مدار
شاخ ملکت را بجز عدل و سیاست نیست گل | نخل دولت را بغیر از بر و احسان نیست بار
نیکبخت آنکس که نام نیک در عالم گذاشت | زنده ماند آنکس که خیری ماند ازو در روزگار
نیست از آغاز تا انجام پیش از یکدو دم | در سرانجامش بود اما نظر ز آغاز کار
هر کرا گوشی ز تاریخ شهان آموخته شد | هر کرا چشم ز اوضاع جهان حیث اعتبار
گر نخو شنیده است گوش و گر ندیده است دل | داستان باستان او را بس است آموزگار
پایگاه هر کسی باشد به مقدار عمل | منزل عیسی بگردون جای گنج و غار
گرچه ابراهیم و اسمعیل رفتند از جهان | کعبه و زمزم از ایشان مانده یادگار
از سلیمان خود بیت المقدس داد است | زنده دارد نام ذو القرنین سد استوار
منت ایزد را که فر بخش شاه تاجور | شکر یزدان را که گردون بخش امر کامکار

زینت ایوان جم فرمانده ملک عجم | داور دارا حشم شاهنشه والا تبار
درة التاج حسن خان خسرو خسرو نشان | افتخار دوده قاجار سالار کبار
دین پناه و دین پرست و ماه خان آله | حامی دین پیمبر سایه پروردگار
شیر حق را چاکر و بر پادشاهان پادشاه | شاه دین را بنده و بر شهریاران شهریار
دست حکمتش نسر واقع را برآرد بال و پر | شست قدرش نسر طایر را بهی سازد شکار
مزرع آمال و احباب از دستش قطره | خرمن اعمار اعدا وز تیغش یکشرار
خسته زخم خلاف اوست مایوس از علاج | غرقه بحر عتاب اوست نومید از کنار
گر کند عدلش سیاست شحنه‌ای در جهان | در دهد پاسش سیاست نبود اندر روزگار
شمع را از باد آسیب ایرا از خاک نقص | قند را از آب خسران موم را از آتش خار
نیستی امید است یاد است و دل او گر نبود | گر به چشم سحاب و چین ابروی بحار
رایض حکمش کشید بر ابلق ایام تنگ | سایه مهرش کشید یکران گردون را فسار
بخت یکره چند روزی رفت اگر ز آستان | باز بر خاک درش بنهاد روی اعتذار
بر بنا خاک در او عقد تایید خلود | تا جهان قایم است باشد بر در او خاکسار
قهر او گردنکشان را جسم کاه جانگداز | لطف او بیچارگان را غمزدا و غمگسار
همتش بندد دل خیرات در سر و علن | فرصتش صرف مبرات نهان آشکار

عدل و احسان

عدل و احسان باشدش موقوف تا صبح نشور | نام نیکو دارد از شان پاینده تا روز شمار
اینک از نفعی که زو باقیست در هر مملکت | اینک از خیری که زو دایر بود در هر دیار
داشت بر جان و دل مهر امیرالمؤمنین | گشت جانش آرزومند و دلش امیدوار
تا نهد در بارگاه حیدر صفدر اثر | تا گذارد بر در شاه ولایت یادگار
داد ترتیب این ضریح بی‌نظیر دلپذیر | هم ز سیم خالص و هم از نقره کامل عیار
قبله احرار سویش روی ارباب قبول | کعبه اخیار و عالم را طوافش اختیار
پیکری اندرون نفس محمد را وطن | چنانکه اندر آن جای یزدان را قرار
خوابگاهی خفته در وی پادشاه هل اتی | بارگاه و آدم و نوح اندر آنجا بسته بار
حصنی و بنموده اندرون در مصطفی | معدنی و آسوده اندرون ولی کردگار
سرور غالب علی ابن ابیطالب که زو | شمع اسلام است روشن نخل ایمان باردار
حجت حق ساقی کوثر امیرالمؤمنین | ثانی اثنین پیمبر اول هشت و چهار
مهر اجرام سعادت را بدور او مسیر | قطب افلاک سیادت را بگرد او مدار
آن قضا را قدر و قدرت که بفرمان او است | هم قضا بی‌اقتضا و هم قدر بی‌اقتدار
پرتو مهر است از رای منیرش مستفاد | رفعت عرش است از فرش حریمش مستعار
از علو گنبد او آسمان در رشک و غم | از فروغ قصر او خورشید افروزد عذار

جسته از خم کمندش گردن جبال طوق … دیده از نعل سمندش گوش قیصر گوشوار

رشحه کلکش خال رخسار عروسان ختن … خاک پایش سرمه چشم غزالان تتار

پیش دست زرفشانش گنج باد آورد خاک … پیش شمع آستانش ماه عالم گرد تار

آنچه او جوید کند از پرده تقدیر رد … آنچه خواهد شود از مکمن غیب آشکار

رفعت اجرام سفلی را چو گردد شوقمند … پستی اجرام علوی را چه باشد خواستار

بر فلک گاه زمین را جا دهد بر جای بر … بر زمین شیر فلک را باز دارد در شمار

کف ز سیمش خالی و زرین کلاهان در پی روش … سر ز تاج جنبش بی نیاز و تاجداران در پی شکار

زرد زر را رخ که از زر رایت او زار رنگ … لعل را دل خون که دارد تا رگش از لعل عار

انتظام از کلک تیغش داشت بهرام و ندا … تیر کلک اندر یمین بهرام تیغ اندر یسار

روضه ایجاد را نخل وجودش تا نداشت … نه نشانی از خزان بود نه نامی از بهار

گر نبودی شخص او باعث نمی آراستند … بر قد گیتی قبای معلم لیل و نهار

زآرزوی اینکه روزی بسپرد پا بر روش … لاجوردی مهد هشتم چرخ شد گوهر نگار

دامن درویش او بیقدر چون جیب صدف … خرج از نیش او بیقرب چون مشتی غبار

مخزن گوهر چه دل معدن علم رسول … کنج سیم و زر چه جان کنج راز کردگار

دست او را ابر نیسان خواستم گفتن بعقل … گفت خاکت در دهن زد از چه از نسب بیکار

هرکه در خس

هر که در خیبر عبیدش کرد جا از داد رست … هر که در ذیل ولایش پنجه زد شد رستگار

نیست پیغمبر ولی پیغمبرا شد وصی … گر وجود او بود پیغمبر از افتخار

شد سلیمان پیمبر را چه از کف خاتمی … برد خاتم ملک از دستش عنان اختیار

او بسایل خاتمی بخشید تا روز جزا … خاتم دولت بنامش تا ابد شد استوار

باز گشت خسرو خاور خند با اختر … بهر وضع بود یکبار از برای او دو بار

تا کشد بیرت از اجل او را کرد کبر گریز … بسته بر خصمش فلک از تیغ جهنم راه قرار

وقت زر رزش داستان پیشین نخوانند … در رکابش هم سر اسکندر و دارا پیاده

در سیاستش هم نبرد و شیر ناهو مان دو لیت … گاه غوغش قصه اسکندر و دارا هزار

جیب کشد بر خنگ تنگ از خصم بر خیزد غریو … خیمه نهد بر رخش پا آید عدو را زینهار

چون شود پور زبان روز رزم آزرم افروز … چون شود فرزند دستان بر زمین خنگ او ره چار

مرتعش او تا که جوید از که آنجا گریز … مضطرب این تا که پوید از کجا راه فرار

فتح خیبر برد از خاطر حدیث هفتخوان … قتل عنتر کرد منسوخ افسانه اسفندیار

آن شنیدستی که روزی سرور مردان ع … کرد تلقین حرف دین با مشرکی در کارزار

روی پیچید از قبولش مشرک افکندش بخاک … کرد جا بر سینه تا آرد سرش را بر کنار

بی ادب بر روی شه افکند آبی از دهان … از گلوش شاه دین برداشت تیغ آبدار

دید گستاخی چنین عفوی خان شد در شگفت
گفت علت چیست و گفت او را امیر دو بار

تا نگردد قصد قربت خواهش دل را قرین
تا نباشد با رضای حق هوای نفس یار

یافت جان تازه دشمن شد ز طیب جان
شد ز انفاس شه دین حق پرست حق گذار

بهره دشمن از او کالای جان و نقد دین
تا نهال آرزوی دوستان آرد چه بار

شد موافق داد ایران چو زین دلکش ضریح
یافت چون اتمام این سیمین ضریح زرنگار

از فروغش شد رخ ماه جهان ار اخجل
از شعاعش روی خورشید فروزان شرمسار

از پی تاریخ سال او صباحی زد رقم
شد محیط گنج سر ایزدی سیمین حصار

بر امید عفو یزدان کرد شه خیری چنین
طاعت از بنده و آمرزش از آمرزگار

باد یا رب تا کشد سیمین ضریح آسمان
هر زمان پر امن این تربت عنبر بعدار

بانی این نفع محمود شهان مامور
صاحب این خیر منظور خداوندگار

در مدح ضریح مقدس سرور اولیا علی ابن ابیطالب ع

خاقان جهان فخر جهان ظل الهی
آرایش اورنگ کی و افسر شاهی

دارای سلیمان فر جم جاه محمد
کاهرمنش از بیم کند ترک مناهی

محفوظ بود دولتش از ننگ تبدل
محروس بود ملکتش از عار تباهی

آمد لقب او حضرت او عرش ملاذی
شد کنیت درگاه وی اسلام پناهی

بادو نشود

با و نشود خصم مقابل که نیابد
از مقنعه دستاری و از موده کلاهی

از خیر که دارد طمع شکر مصری
از خار که یابد اثر مهر گیاهی

چون شحنه عدلش بجهان داد گرا قد
پیوسته بود کاهربا با رخ کاهی

آراست ضریحی بزر اع آنکو
بر پایه او کتف نبی داده گواهی

افلاک بدو چون صدف از در متفاخر
آفاق بدو چون سحر از مهر مباهی

بر خیره تر چرخ بود حاکم مانع
بر نیک و بد دهر بود امر و ناهی

هر نقش که در خاطر او گشت مصور
از پرده تقدیر کند روی نگاهی

دوران قوی پنجه ز ترس گاه او مر
گردون ز رب رد برش گاه نواهی

هر کس که دخیل حرم حرمت او شد
چون نوح بود ایمن از نشیمن تباهی

بر درگه او منصب کیوان چه بهرام
ان زنگی حاجب بود این ترک سپاهی

در ملک جواری زدی اندر حرمش گام
گر میل دل زهره بنودی بملاهی

از نوک سنان و بن محجن که رزم
مجروح بود دل پشت و سینه ماهی

عاجز ز شمار کرمش عقل محاسب
هر چند که اعداد بود نامتناهی

این باره افروز ضریح فلک آسا
کز خجلت این مهر فرو شد بسیاهی

چون گشت تمام از پی او کرد صباحی
بر صفحه رقم مخزن اسرار الهی

تا شاد زتحسین حکم جان مصیبت   تا خون بود از رنج ملامت دل راهی
مسرور بود بانی این خیر به عشرت   رنجور بود خاطر خصمش بدواهی

فی تاریخ آینه که در حرم محترم شاه نجف نصب شده

گردون کف طلوع مهر آینه با قمر   کز مدحت او لال بود السنهٔ صبح
آن مفخر سادات که بر خوان عطایش   با گرد خود در شک برد گرسنهٔ صبح
اهدای در سرور دین آینه کرد   کز شعلهٔ آتش رفت ز جا طنطنهٔ صبح
خورشید نجف ماه حرم آنکه بود نقش   بر لشکر شب تاخت شه یکتنهٔ صبح
گر شوق سجود در عالیش نبودی   بیرون نزدی مهر سر از روزنهٔ صبح
گردون زپی سوختن کشت اعادیش   بر سنگ زند هر سحر آتش زنهٔ صبح
بینند بفلک چون زبر کین لسانش نشد   از میسرهٔ شام دگر میمنهٔ صبح
از بند کی او چه مه و مهر زده لاف   این مسیری شب باقیه این سلطنهٔ صبح
از جیب الکن شمع رود آتش چو کشند سر   بر پلهٔ خاور نرسد باشنهٔ صبح
القصه چو این آینه شد نصب در آنجا   گر بر توان رفت بغارت نهٔ صبح
کرد از پی تاریخ رقم کلک صباحی   شرمنده از این آینه شد آینهٔ صبح

تاریخ دو آینه که به بارگاه فلک شکوه حضرت امیر علیه السلام نصب شده

ملاذ اعلی و سادات با قرانکه ز خلقش   زمانه آیت عین الکمال دور کند
به بارگاه فلک اشتباه شاه نجف   که چشم مهر ز خاک درش ز نور کند
علی عالی اعلا که رو ز پیش آینه است   کز فروغ جمال ازل ظهور کند
زمین درگهش از نور مهر مستغنی است   چه جلوه در کف جم ساغر بلور کند
بزیر دامن خود بچرخ مجمر خورشید   از آن بدر که ز خاک درش بخور کند
تمتعی نبرد خصم از فروغ درش   چه بهره حاصل از آینه چشم کور کند
به تحفه برد دو آینه خود با میدی   که التفات سلیمان بنزل مور کند
دو آینه که بجای دو چشم او حرم است   گر آن نظاره نزدیک سیر دور کند
در آن دو آینه هر که نظر کند نشاید کس   نظاره رخ غلمان و روی حور کند
چو این دو آینه شد نصب کز شعاع آن   کند که گاه تجلی فروغ طور کند
نوشت کلک صباحی برای تاریخش   از این دو آینه مهر اکتساب نور کند

فی تاریخ گنبد منوره و قبهٔ مطهر جناب سید الشهدا حسین ابن علی ابن ابیطالب

این زرنگار قبه چه کز عکس و بام در   اندوده است قبهٔ افلاک را به زر
این مرتفع بناچه که صف نعال او   بر صدر آسمان بحقارت کند نظر
این سرفراز کاخ چه کز غایت علو   بیرون کشیده است ز جیب سپهر سر

این عرش رتبه باشد حصنی کز فرط ارتفاع / هست از فراز چرخ نشیمنش فرازتر

این طرفه غرفه چیست که بهر نظاره اش / سکان خلد کرده سر از غرفها بدر

عکسش بود چه دید در آینه سپهر / همچو صواع یوسفی از رحل بلور

عاجز شد از مدارج آن رصد خیال / اعرج شد از معارج آن عارج فکر

نه پایه نردبان فلک کوته آیدش / چو پا بر آستانه اش اندیشه را اگر

از بس نظاره در رو باش نجوم را / شب تا بروز باز بود دیده از سپهر

خورشید چیست آنکه تو هر روز بینیش / کافتد ز دست خاور در جیب باختر

گوی که نظاره این قصر چرخ را / گردیده است افسر زرین رها ز سر

ای آسمان بخت ز ری فخر تا بچه / هر شام گوشی و همیشی جلوه هر سحر

هر خشت این بنا ز رو طالع بروز شد / از یک سپهر این خورشید جلوه گر

هر خشت این تواند بر جای آن نشست / خورشید اگر بود پس از این کار در سفر

گفتم مگر که مبدع افلاک خواسته است / کاعداد تسعه فلکی را کند عشر

گفتا خود فلک نبود این ولی فلک / بسته است از مجره پی طوف آن کمر

این اصل کون آمد و آن مایه فساد / از پرده دار فرق بود تا به پرده در

گردون در آن بغاریه با زیب مستمال / رضوان در آن بحجره با زیب مشتهر

اویان

کروبیان گزیده بر اطراف آن شبان / روحانیان گرفته به پیرامنش مقر

اهل بصیرت از در و دیوار آن کنند / نظاره آنچه دید کلیم الله از شجر

تا پای زایرانش آساید از غبار / تا فرق خادمانش ایمن بود ز ضر

میکال در فرازش گسترده است بال / جبرئیل در هوایش افراشته است پر

عاجز خورا ز نظاره سطحش مگر کشد / از تربت منور آن کحل در بصر

پی رجم از شهاب نگردون ساختش / ابلیس در هراس بود دیو در حذر

خشتش که صبح کرده صفا را از آن طلب / خاکش که حق سرشته شفا را در آن اثر

آن داده از فروغ کف موسوی نشان / وین کرده از خواص دم عیسوی خبر

در جیب آنکه یافت در آن روضه خوابگاه / در دست آنکه جست در آن بقعه مستقر

پروانه دخول جنان و خلود خلد / خط امان دوزخ و آزادی سقر

اینجا بود که دست درخت افکن سپهر / در پای نخل گلشن دین زد ز کین تبر

اینجا بود که کشتی آل نبی شکست / خوانمش نوح آل ولی از رب لا تذر

اینجا بود که صرصر چون زنگ کین / نگذاشت از ریاض رسالت یکی ثمر

اینجا ز گردش فلک کج مدار برد / روباه ماده طعمه ز پهلوی شیر نر

اینجا ز خون شافع روز شمار کرد / شمر لعین روانه بروی زمین نهر

اینجا بکین مودت قربی بدل شده — اجر نبی هبا شده حق علی هدر

اینجا شد از خسوف سیه چرخ محتشم — اینجا شد از کسوف شه شرق مستتر

اینجا فتاده قایمهٔ عرش بر زمین — اینجا گسیخت عقد ثریا زیک دگر

این شهید حسین علی سبط مصطفی است — در پای آن بود سپر افلاک پی سپر

شاه مدینه بارگه لافتی سریر — سلطان مرتضی نسب مصطفی گهر

رخشنده گوهر صدف خیرة النسا — تابنده اختر فلک سید البشر

رخسار او ز فارس گردون دهد نشان — دیدار او ز فاتح خیبر دهد خبر

در مهر و کین او بود آثار خوب و زشت — در حب و بغض او بود آیات خیر و شر

گرگان کوفه پیرهنش را بخون خضاب — کردند آسمان چه جدا کردش از بدن

برداشت دل ز جان پی افسرش جهان — داد از پی شفاعت امت ز دست سر

در داد حسرتا که جهان از مصیبتش — افروخت آتشی که بسوخت خشک و تر

بر خوان دهر خلق جهان را ز ماتمش — خوناب چشم و لخت جگر نیست ماحضر

سرخ از شفق سپهر نگون زین عزا نشد — رنگین ز لاله دشت بدان زینت شبنم نگر

شد ساغر سپهر لبالب ز خون دل — شد دامن زمانه پر از پاره جگر

گفتم اگر چه خاک در این بزرگوار — باشد ز زر برتبه و مقدار بیشتر

زاهل عطا که یافت بترتیب آن محل — زاهل سخا که جست بتهذیب آن خطر

از اشقیا که گشت بآن فیض مستفیض — از دوستان که گشت بآن نام نامور

از دولت که شاهد زر یافت این جمال — از همت که زاده کان یافت این هنر

از خسروان با اسم که این قرعه زد قضا — از سروران بنام که این سکه زد قدر

کف آنکه بحر و کان ز کفش جزیه نهاد — خاقان دهر و خسرو بحر خدیو بر

یعنی سمی شاه رسالت محمد آن — از خسروان برتبه فزون از نسب زبر

آن افتخار دوده قاجار کش رسد — تخت و نگین خسروی از جد و از پدر

تیغش کند بکام جمشید خون دل — تیرش زند بدیدهٔ خورشید نیشتر

قایم شود قیامت هر جا برد سپاه — محشر شود بدید بهر جا کند حشر

دوران نیابد از پی مجروح آن علاج — گردون نجوید از پی شمشیر او سپر

ایوان مدح گستریش از عدل منکسر — طومار وصف حاتمش از جود مختصر

تیرش چو روز کینه کند از کمان گذار — گرزش چو گاه حمله کند بر هوا گذر

از غیرت آنکه سینهٔ خصمش بود مطار — ابر است اینکه خون عدو باشدش مطر

در سینهٔ سمک ز بن رمح آن شکاف — در خرمن فلک ز سر تیغ او شرر

گردش بگاه حمله کند چشم مهر کور — کوشش بوقت ناله کند گوش چرخ کر

بادستان معرکه او زیاد برد   دستان حکایت پدر و قصه پسر
کوتاه بلمس فلکش از قبای قدر   از بهر آستینش ناچار آستر
نقش بهم او بدل خصم بی وجود   نقشی بر آب او و بران نقش در حجر
نخلی بود که نوزده جز از خون دشمن آب   محکش از آن بجز سر دشمن نداده بر
ز اندام قدر و بازوی جاهش گسیخته   درع نجوم حلقه و قوس فلک وتر
آورد پا در رکاب چو پا در عنان بتان   شد هم رکاب فتحش و شد هم عنان ظفر
القصه چون تمام شد این گنبد روان   زربافت زینت دگر زیور دگر
فارغ ز عکس نام درش گشت روزگار   روز از فروغ شمس و شب از پرتو قمر
کلک صباحی از پی تاریخ او نوشت   در گنبد حسین علی زیب جست زر
تا یابد از عطای شه شرق هر صباح   این گنبد رفیع تذهیب تازه فر
پاینده باد و باد این گنبد رفیع   وز بام چرخ قبه جاهش رفیع تر
ذکرش بود در السن و افواه منتظم   خیرش بود در انفس آفاق منتشر

فی تاریخ در گنبد مطهره طیبین

امام سابع و تاسع که موسی است و محمد   یکیست بحر کرامت یکیست منبع اعجاز
یکی چو احمد مختار محرم حرم غیب   یکی چو حیدر کرار مخزن گهر راز

بیکی
۱۱۹۰

یکی چو والد ماجد جهان مطیع فلک بخت   یکی چو جد مجد جهان کشای فلک تاز
یکی چو موسی عمران شه سریر قناعت   یکی چو عیسی مریم زبون او سپه آز
ز خلق آن شده مشکین هوا چه کلبه عطار   ز طبع این شده رنگین زمین چه گلشن ابراز
چو در نبوت ابن بره در مصاحبت شیر   پر ذهب این صعوه در هوا فقت باز
چه گنبد حرم آن و طاق بارگه این   که هست هر یک از آنها بگنبد فلک انباز
نهاده رو بخرابی بنا نهاد دوباره   خدیو عصر به از اول و نکوتر آغاز
خدیو ملک عجم حکم ران مملکت جم   محمد آنکه ز شاهان بود به مرتبه ممتاز
خدنگ او ببر دشمنان به رزم جگردوز   حسام او ز تن سرکشان بجنگ سر انداز
ز لطف مکرمتش ساحت زمانه توانگر   ز صیت معدلتش گنبد سپهر پر آواز
بعهد معدلت او زبنده ایمن و فارغ   کتان ز کینه مهتاب و شمع ز رشته گاز
از آنکه باقیه در بر چو او نتیجه پاکی   فلک کند بزمین و زمین بگنبد افلاک ناز
چو این دو گنبد عالی دوباره یافت تزیین   بچرخ گشت دلفروز چون سپهر فراز
دو دیده هر یک از آن از اهو را بدیده تحقیق   بچرخ سابع و تاسع هر آنکه کرد نظر باز
بفرق او همه وقت اختران چرخ درم ریز   بر اوج این همه دم طایران سدره به پرواز
بود رواق معلق از آن برای تعظیم   بود سپهر مطبق از این یکی به اعزاز

نوشت از پی تاریخ سال کلک صباحی　　فزود بر فلک هشتم و نهم دو فلک بار

فی فوت سلالهٔ دودمان احمدی سید احمد متخلص بنقش

ناصح چه دهی پندم از گریه بسیار　　دل تا نشود ریش نگردد مژه خونبار

همدم چه کنی منعم از گریه و زاری　　جز گریه و زاری چه برآید ز دل زار

کوشی چه طبیبان ز پی چاره دردم　　بهبود ازین درد ندارم من بیمار

بر روز غم ای مهر جهانتاب چه تابی　　یکسان شب و روز است بچشمی که بود تار

ای بیخبر از حال دلم چند ملامت　　کازاد ندارد خبر از حال گرفتار

ای چرخ پی نیستیم چیست شتابت　　از هستی من کار نباشد بتو دشوار

همدرد من ای یار وفادار کجایی　　سازیم مگر خلوت آسوده ز اغیار

بردار تو من گریم و بر حسرت مرگ تو　　شاید ولی از گریه توان کرد بیکبار

ای بی اثر افغان دلم از پی چون تو شد　　ای خون شده دل سینه ام از درد تو افگار

ای آه تپش شعله ور از سینه برون شو　　ای مردم چشم اشک شو از دیده فرو بار

بگشاد خزان دست به یغمای گلستان　　افتاده ز پا سرو و فرو ریخت گل از بار

گلبن رخت تخت برون زد ز گلستان　　شمشاد جوان رخت سفر بست ز گلزار

از ظلمت گشت سیه ناصیه روز　　آینه خورشید نهان ماند بزنگار

رفت آن

رفت آنکه عدیلش نتوان یافت در آفاق　　رفت آنکه نظیرش نتوان جست در اقطار

هاتف سر اسرار که حیران شده عاجز　　ز اوصاف وی اوهام ز توصیف وی افکار

رخشنده مهری از فلک احمد مرسل　　تابنده دری از صدف حیدر کرار

نه نه ملکی بود که منزل بفلک داشت　　آمد بزمین و بفلک رفت دگربار

بیرون تو زدی خیمه ازین عالم و افسوس　　کاین خیمه فیروزه نگردید نگونسار

بی صورت زیبای تو این عالم معنی　　عالم همه در دیده من صورت دیوار

بنیاد امل هرچه بود دیدت نگونتر　　از ماتم خود دشمن تو نقله سمار

فی تاریخ جلوس اخراج داد خال

جهان چه بخت خدیو زمانه گشت جوان　　قدم بتخت کیان زد خدایگان جهان

نهاد افسر جمشید بر سر افریدون　　نشست بر سر تخت قباد نوشیروان

فراز گاه فریدونی از پس ایرج　　ز فر چهر منوچهر یافت زیب همان

مگر چو خون سیاوش لبت کیخسرو　　سپه کشید بتوران تهمتن از ایران

نگین گرفت سلیمان ز دست اهرمن　　خلاص شد مه کنعان ز حیلهٔ اخوان

نگشت قلبی وی از صولت سپاه بهار　　بجلوه شرف گرد آفتاب مکان

زمانه کرد مهیا بساط عیش و نشاط　　سپهر کرد ممهد بساط امن و امان

بجای جد و پدر تکیه زد بطالع سعد | سپهر جاه و جهان جلال جعفرخان
بشنگ خنگ سیاووش هوس کرا رای | قباد شوکت دارا شکوه جم فرمان
ز داب آب فرامرز گرز بر زد برز | ز داره خنجر آرش خدنگ گیو سنان
چو کار جنگ کند راست از شجاعت دست | چو برگ جو کند سار بخندش ستان
سماک نیزه و خورشید خود و بیرق تیغ | هلال تیغ مجره کمند قوس کمان
بدست تیغ کند جا چو در صف پیکار | بکف سنان چو نهد پا بعرصه میدان
زند لگوک پدر تاج بر زمین بهمن | کند بمرگ پسر جامه نیلگون دستان
نهد بدست درم ریز پا چو بر مسند | کند بجنگ گهر پاش جا چو در ایوان
بحرص حاتم فتوی دهد قبیله طی | بنجل معن گواهی دهد بنی شیبان
بصید بره کند گرگ تیز اگر چنگال | بقصد گور کشد یا اگر هژبر دهان
بتیغ خشم ببرد ز دست آن ناخن | بگاه قهر برآرد ز کام این دندان
بنوک نیزه زند چاک جوشن انجم | بضرب تیغ ببرد نطاق کاهکشان
کنون بروشنه حکم تو ان سیاه دهر | کنون بداغ قبول تو این نگاران
بملک تو که آن را خرد ندید کنار | بکشور تو که از امکان نیافت کران
غزال خواب کند در مقام شیر عرین | حمام بیضه نهد در کنام باز جوان

بروزگار تو کایمن ز نقص زوال | بدور تو که بود فارغ از غم حدثان
به بره گرگ بود غمگسار از ره مهر | بگله شیر بود دستدار از بر شبان
بدور حکم تو شاید نه پیند آسیب | بعهد عدل تو زیبد نیابد از ایشان
فلک سریر خدیوا که گذشت چون فلک | ز پای بوسی تو پایه سریر کیوان
بر آستان تو هر کس نزل تهنیتی | گرفت پیش از امثال و سبقت از اقران
مرا که آمدم از طالع زبون مسکین | مرا که باشم از اقبال ابیت بابان
نه مایه که دهم جلوه در بر اینها | نه پایه که زنم قطره در صف ایشان
ندیده تقویتی از رعایت خسرو | نجسته تربیتی از عنایت سلطان
زبحر طبع یکی رشته در برآوردم | که هست عقد ثریا ز نظم آن حیران
رواق قبال حضور تو باز گردم نرم | بپای حاجب افشاندم دیده دربان
گر از قبول تو یابد نظر زهی دولت | در شکن بخت من افکند زهی حرمان
علیمراد چو رفت از جهان بحکم اجل | ترا که جان جهانی سپرده جان جهان
بضبط سال جلوس مبارک میمون | که هست مبدأ تاریخ عشرت دوران
نوشت کلک صباحی ز قصر سلطانی | علیمراد برون شد نشست جعفرخان
مدام تا که کند خنده گل تابش مهر | همیشه تا که خورد گوی لطمه از چوگان

زفر بخت تو بادا دل ولی خرم   بپای رخش تو بادا سر عدو غلطان

قطعات وفات آذر علیه الرحمه

سپهر فضل و جهان کمال آذر آن   که یافت زینت ازان دستگاه ازادی
بعهد او که ز اهل عهد آن بعالم به   بدوران که ز هر دوران بدهر اولی
سپهر بروز بادا انوری و فردوسی   زمانه بروز خاطر فرزدق و اعشی
عیان ز جلوه فکرتش هر زمان بکر   شدی بعارض عذرا و صورت سلمی
فلک باو متظاهر چو از پسر یعقوب   زمین باو متفاخر چو مادر از عیسی
دلش گرفت ز دنیای شوم چندان   که غیر دون ننهد دل بپایه ادنی
بهم ز مقدم او اهل خلد مژده دهان   زبان گشوده پی تهنیت که یا بشری
فغان که با مقیمان خاکرا ز تیغ غم   روان بر اوج ثریا همی بتخت سری
شد آنکه روشن ازان بود دیده ابراهیم   فغان که با همه چشم آسمان بود اعمی
فغان که خاک فرو برد آیت اعظم   فغان که چرخ نگون کرد رایت یحیی
فلک بتیغ ببرید حلقه پروین   جهان بتیره بپوشید چهره شعری
بطبع خسرو شد تلخ صحبت شیرین   بچشم مجنون شد زشت صورت لیلی
ز شیب رحلت او جهان چون عقیم گویی ازین   ز خفت مرد نگردید جهان زن حبلی

بتاریخ

کجاست آنکه ازو دید تربیت ایمان   کجاست آنکه ازو یافت تقویت تقوی
کسی که زیر سپهر برین نمی گنجید   به تنگنای لحد داد آسمان ماوی
برون شد او ز جهان فرز اهمرهان نرم   بخون خویش درین داوری داده فتوی
مراد دوری او به ز مرگ چیزی نه   اجل بیاد به این صدق فرد این دعوی
عجب که روز قیامت گراد بخشانید   پناه برده بدرگاه بضعه موسی
زد دست و ثنا گستری آل نبی   فکنده دست توسل بعروة الوثقی
بصحن گلشن فردوس کرد چون مسکن   بزیر سایه طوبی گرفت چون سکنی
نوشت کلک صباحی برای تاریخش   مقام آذر ماوا به سایه طوبی

فی تاریخ وفات هاتف

سخنور ان جهان افرد رشید احمد هاتف   که در نظم او آویزه گوش جهان بادا
شب آمد روز عمرش آن زد در آسمان تا که   چو شب پیوسته یارب تیره روی آسمان بادا
بچشم همت او پست آمد عالم جای که   بقصر جنتش هر جا که عالی تر مکان بادا
چو تند از تف خورشید در روز جزا اشخاص   بفرقش از لوای عفو الهی سایه بان بادا
ز خارستان عالم رفت اگر در گلشن جنت   بروی سبزه و گل در جنان دایم کش نهادا
همای روح او گر زود در قید اجل آمد   بشاخ سدره طوبی نشین دائم آشیان بادا

اگر از صدر محفل کرد در کنج لحد ماوی
برد کنج لحد یارب فضای گلستان بادا

بر آن کین جبهه بر درگاه علما بنش سجده
ز مشکین نافه حورش خاک گرد شبستانش بادا

بآیین وفا کش صباحی بهر تاریخش
که یارب منزل او تف گلزار جنان بادا

فی تاریخ هزیمت بعضی از قاطعان طریق و فتح جاه علم

در زمان شه جم جاه محمد خان آنک
که ز فرط خدمتش نام فریدون گم شد

آنکه ز خبار ظفر او آنکه کلید نصرت
آشکارش ز گریبان و عیان از کم شد

زیر حکمش همه آفاق کران تا بکران
کرده عرض سپه از شاخت ری تا قم شد

رد ز کین روی بادر که چون آورد
تیغ خود معرکه گردون سیاه انجم شد

خان قزاق حسین آنکه ز بیمش مریخ
متواری بغبار فلک پنجم شد

چاکر آستان حیدر ز اشجع لب بگشاید
اهل اربل همه را ورد زبان انجم شد

تهنیت گو پدر و مادر گردون زمین
چون ملاذ غضنش آتش جان زکن ارام شد

شد بجاه علم آنجا که ز آغاز وجود
در چون وادی غولان ز پی مردم شد

مسکن طایفه راه زنان کالانعام
که ز بلیه فایده شان تا ابد رطیم شد

آنقدر ماند که شب خرقه بیفکند از دوش
صبحدم گرد سنجاب روان قاقم شد

تا حرب تو قلب عدد کشت از آن خندان
که ز خنجر معرکه عمان و زمین قلزم شد

نیزه اش کش

نیزه اش کشت نهالی و سر آورد ببار
تو تنش لعل لگاب آمد و مرجان سم شد

چرخ را گرد دلیر بر شد و خون تا بکمر
خنگ گردون شکنی کاکل گلگون دم شد

کاسه‌های سر شان دست خوش خشم آمد
کاسه خور چه بلند از سر نیلا خم شد

از طمع آتش بیداد عدو می افروخت
شد بلند آتش و نخل املش هیزم شد

مرد را می فکند حرص بخواری آری
زهر آن آدم خاکی بجهان گندم شد

چون باقبال سلیمان زمان مردم را
دور از راه سره رو دم کژدم شد

سال این فتح همایون ز صبا جستم
زد رقم فاتح بر علم دویم شد

فی تاریخ حمام

بعهد داور دوران که بود شاه دیادش
جهان محکوم حکم و آسمان مشغول فرمانش

کریم ابن کریم آنکه دید از لطف و قهر ایشان
زمان از عدل آرایش زمین از ظلم ویرانش

بود خوش شیر از بهر آهو بستر راحت
بود چنگال باز از بهر تیهو مهد آسایش

بحکم نافذ زراق خان آن خان والا شان
که وصفش را نباشد در طراز لفظ گنجایش

در آرایش نو عالم در آسایش از روز مردم
که شد دست و دلش از سیم بخشش گنج بخشایش

بنا شد به نظراوت بخش حمام صفا پرور
که یارب باید از آن کاشانه کاشان را آرایش

ضیا را فتاب و ماه را اکمل جام پرور زن
صفا کوثر و تسنیم را فواره بالایش

هم اندر گلخنش برق یمانی پیشه در تابش   هم اندر مشتعل آب بقا پیوسته در زایش
بسعی ابن عمش حضرت حاجی غیاث الدین   که عمرش باد در افزون و خیرش در فزایش
بپایان آمد و گفتا صبای بهر تاریخش   ازین حمام عالم بر جا و بید از الایش
که باد المحفل پیرایش این حمام آرایش   بود پیوسته این حمام میمون بزم آسایش

کرای صبا گذر افتد ترا بلاهیجان   که هست میل دل آنجا مرا چه زهره بموت
بگو بحضرت مخدوم من چه آرزو   به سمت بابکه او که هست فخر سموت
که ای چه نام تو خلاق و خلق پوشن   که ای صفات تو مانند ذات تو منعوت
تو ای رسیده بجای ترا مبانی وصف   تو ای کشیده بجدی ترا نبات نعوت
که بی زبانه حجت بود بجای وضوح   که بی اقامه برهان بود بجد ثبوت
رسید پیک آورد نامه از تو   که داده باصره را قوت اثر توتیت
چه نامه نامه اندوخته بمشک و عبیر   چو نامه حقه اکنده از در و یاقوت
بنظم و نثرش خرسند سعدی و حافظ   بحسن خطش شاد ابن مقله و یاقوت
مگر که سحر حلال بنان تو دانست   که ماند در چه بابل ز رشک آن هاروت
بنامه زتو گشتم چو من چنین خرسند   کسی که فیض حضور تو یافت کیف یموت

الم جایزه

برسم جایزه قطعه که کرد انشا   زبان خامه داعی که داشت مهر سکوت
بزد زال جهان از طمع زراه مرا   بعشوهای دگر گو فریفت این فرتوت
کند ز صحبت دو نان همان غذای دل   که روح مجرم عاصی ز دوزخ برهوت
مراست دیده بتحسین تو نه بر جهان   مراست چشم بامیت نه بر ماهوت
فرود تا سر ساجد بود برای سجود   بلند تا کف قانت بود برای قنوت
بتاج گوهر بادا بلند فرق دو بت   به بند آهن بادا نژند دست عدوت

ای آنکه بجرگ اهل تحریر   کلک تو عطارد انتساب است
زین پیش امیدوار بیم داد   لطف تو که دور از عتاب است
از دادن شیشه گلابی   کش بوی چه بوی مشک ناب است
اندر ره انتظار چشمم   چون چشم گیاه بر سحاب است
نگرفته گرفته فرض کردن   سیراب چو تشنه از سراب است
بنیاد قناعت من افسوس   چون پایه جود تو براب است
گفتی به شکایتم فلانی   از صحبت من در اجتناب است
ای کوی تو از بتان گلستان   بلبل سوی گلشنش شتاب است

لیکن رهی از حریم خاصیت   واندیشه این در اضطراب است
کو بهر گل آید و تو کوی   کز بهر گرفتن گلاب است

انکار معجز قلمت گو مکن حسود   چون متهم بسحر رسول تهامی است
باشد ز بعد و حرب حریم جلال تو   مه را که گاه ناقصی و گه تمامی است
کوی ترا که رتبه عرش المکانیست   قصر ترا که پایه بیت الحرامی است
بردر سماک رامحش اندر حمایت است   بر بام نسر طایرش اندر حمامی است
تا جلوه گاه تست نظاره عراقی   گشت زنین شرف مراتب برتر مقامی است
هر روز با رخشم سهیل یمانی است   هر شب کشوده دیده شعرای شامی است
خشم توان حسام نوایب نیامی است   قهر توان کمان حوادث سهامی است
گردون هم آن شراره کشان صندقی است   دان سهم این ستاره فشان عین رامی است
هر کس بخواجگی شاد و من بتو   کو شد ملک هزار که تاج امامی است
از فخر با زنم بکله گوشه شهان   دانم مرا اگر ز تو قبول غلامی است

زان گشتی کز بد تو بپوشند چشم   بپوش چشم نماید اگر چه دلخواه است

که گر بدیده تحقیق بنگری تبرا است   ز دشمنی که کند از بد خود آگاه است

پیوسته دهر ما ده آتش   هر چند که منبع حیات است
زرف است و بزرگ نم دران نی   دریا چه ساده یاد داست

فروغ دولت و دین زین عابدین که بود   دبیر خامه او بر لکوی دقایق سنج
بهر طرف رود آوازه سخن دست تو   ز مصر تا به بخارا ز شام تا ارگنج
ز ابتلات بعهد تو ظلم را فالج   ز امتلات بدور تو آز را قولنج
ستم بعهد تو دارد دو سن مگر سهمت   خواص افیون جست و مزاج برالبنج
چگونه چون تو شود دشمن تو با جد و سر   چنان رسد بتو خصم تو با هزاران رنج
کجا ز خبر و کردون قرین شود کسیرم   سوار بر خر طنبور شد نه شطرنج
غریو رعد نباشد که خیزد از دل ابر   ز رشک دست گهر سنج تو بود در رنج
دو شش عدو ز تو چون فتاد در ششدر   نداد نقش ازین بهر تش یکی و پنج
سحر چو من جگر چهره نقش میکردم   بکرده نقش شفق لاجورد را بلنج
که عمود چنان کرده پای تا زانو   که ستون زنخ کرده دست تا آرنج

رسید قاصد و از نامه تو کشتم شاد   چنانکه پای فقیری فرو رود در گنج
چو زلف حور رشن بربوده دل ابدال   کشاده حلقه میمش دهان چه غنچه غنج
مرا بماهی و نارنج چند کردی یاد   زهی ز رنگ کف در جبین بحر گنج
یکی بنسبت ایام ماهی بی سبب   یکی بعدت ایام هفته هفت ترنج
بود نیا پی تا طعم ماهی از بره   بود نباشد نارنج تا برنگ ترنج
دل عدوی تو بریان ز غصه چو ماهی   رخ محب تو گلگون رنگین چون نارنج

دیدم تنی بعارض چون ماه هندوی   دیدم کسی که نسبت شب را بماه داد
افتاد سیل کادن ان شوخ در دلم   بر باد کوه حلم مرا همچو کاه داد
زخمم پیش و پرده کشیدم ز نیش   سهم دل شکسته به تیر نگاه داد
دانکه دو سیم دادش از سر نهاد کبر   بر خرمن نهفته ام انگاه بار داد
اگاه شد فضولی ازین قصه برو   زد طعنه ها که کام دل کام خواه داد
گفتم درین معامله هندو زبان بگرد   سیم سفید بستد و گون سیاه داد

ایکه در دوران چرخ پیر کس   همچو تو داد جوان مردی نداد

بلاداکن

ایکه در کهتر نوازی مثل تو   مادر ایام فرزندی نزاد
ایکه در روی زمین از خلق تو نیست   گردش گردون ندارد چون تو یاد
گرد این غم بار شد لطف تو ام   لطف حق در هر غمی یار تو باد

ای خداوندی که صاحب تاج کو را   هم نگین در خور و هم تاج سزاوار آمد
گرز بر دست چه در معرکه هیجا رفت   تیغ بر کف چو سوی عرصه پیکار آمد
دشمن از سام نریمان که گریزان گردید   خصم اگر رستم دستان که بزنهار آمد

ای آنکه نام بوزارت چه شد بلند   شد محو نام آصف از فرد روزگار
روزی ز لطف عام مرا وعده خوا   یعنی که دادیم بسوی بزم خواهش بار
درد که شد فراهم گشتم ز بخت بد   هم نا امید از آن در دولت تو شرمسار

بگو رخ شاهدان گلستان   چو از چهره گلرخان سمنبر
بطرف عذار عروسان گلشن   چو بر عارض گلعذاران دلبر
عیان از بنفشه هویدا ز سنبل   خط عنبر افشان و زلف معنبر

وله

دوشینه که دل نخفت تا روز   از فرقت جان گزای هاتف
گریان من شمع کنج خلوت   ان برم و من برای هاتف
تا هاتف غیب داد یادم   از طبع غزل سرای هاتف
یعنی که نسیم صبحگاهی   آمد ز طرب سرای هاتف
مرغ سحری ترانه خواند   از نغمهٔ دلگشای هاتف
شد نافه کش غزالهٔ صبح   ز انفاس عبیرسای هاتف
کوی تو فروغ مهر یادم   میداد ز نور رای هاتف
ناخواسته شد حجاب دردی   بنمود مرا لقای هاتف
آمد یکی بدست عقد تیش   از نظم گران بهای هاتف
جستم از جای خویش و بر چشم   دادم جایش بجای هاتف
این مفلس و گنج رایگانی   آری سزد از عطای هاتف
دیدم که ز نامه خواندن من   باشد همه مدعای هاتف
سر از نشناختم ز پا باز   تا بوسه زدم به پای هاتف

نوجوانی خالیش کف از کفاف   خوبت زالی را بامید عفاف

از کف

الیکس گشت از جفای جفت بست   کوزه بیرون نامد از آتش درست
گفت با زن از برای امتحان   که بگیتی چون منت یاری جوان
از تو در عالم که نیکوبخت تر   گفت آنکو گیر شویش سخت تر

گرای صبا گذر افتد ترا با صفهان   که خاک او چو عبیرست سنگ آن چه عقیق
پس از ادای سلام درود بی پایان   ز روی رفق بده عرضه بلخجابت فیق
که ای ز نظم تو منسوخ نسخهٔ فصحی   به پیش طبع سلیمم بر نکاه دقیق
چنانکه نظم نبی سبعه معلقه را   به پیشگاه حرم داد خجلت تعلیق
ز غور قلزم فضل تو با کمال علو   کمند فکرت عمق قصیر از تعمیق
بلی بود خطر کونه و بلند یکی   به پیش لجهٔ ژرف و بجنب بحر عمیق
تنم گداخته از دوری تو چون باشد   حقیر کالبدی در میان نار حریق
مرا ببوی تو شوق و زمانه در اهمال   مرا بوصل تو میل و ستاره در تعویق
مرا صداع و ترا در قرابه ماء الورد   مرا خمار و ترا در قدح شراب رحیق
سپردن ره تو خواستم بپای وفاق   دریغ دست زمانم نداد این توفیق
برانکه صیت سخایت رسانده بر عیوق   چه شد که لطف تو بی عایق است در تعویق

شکایت ز ابنای روزگار مرا … تو بی بزرگی والحق درین بساط حقیق
بحجره بطریق ستاده در ارشاد … نبرده پی بحقیقت نشسته در تحقیق
رسانده بانگ فضیلت و بچرخ سیاه شده … سهیل را سها و صهیل را نهیق
بخنجر طعنه و خود در میان وادی گم … بنوح خنده و خود در میان بحر غریق
زبان طعنه گشاینده بر بزرگانی … که شعر و شان بد و شعر بود بر شفیق
زبس حداثت فزون سال اگار رسیده بخاک … که خاک مرقدشان باد رشک مشک سحیق
کسی ز اهل جهان منکر بلاغت شان … چه از وضیع و شریف چه از عبید و عتیق
بصدق دعوی من عالمی گواه چه تو … سزد ز روح الامین بشنوی برین تصدیق
نیاورد بجز از خیر یاد این طبقات … میان معنی و لفظ آنکه میدهد تطبیق
نظر ز شیوه ایشان شود چو گستاخ … برای خود کند اندیشه مخلص از مضیق
نهند بر عدو برینه تهمت هذیان … دهد بگفته پیشینه نسبت تلفیق
یکی جهاند پی فارسی خری ز جهل … بماند و کرد سلامت گذار ز الحمیق
بر شیخند دونان ز راه رفته کنند … گمان که هست موثق اهل عصر وثیق
نه سعی بر هنر خود یقین کند چه سود … بگوش نغمه تصدیق آتش ز لب دو صدیق
ندیدی اینکه باغوای ابلهی سه دفت … لقب عنودی فاروق و کاذبی صدیق

قبول کرد

قبول کرد ز طعن آزما ده دل این نام … بطعنه گفت یکی شد چو نیز راه خلیق
بود طریقه ما اقتضای استادان … بیاد کی رسد طعنه بر هدات طریق
گر از حقیقت اسلام کس خبر یابد … بمسلمی رسد خود ملامت زندیق
چه کفر گفت که از بیرت مباد نصیب … به پیر منحنی خنده زد چو تاب شفیق
مدام تا که بود ذکر سبقا ز تعریب … همیشه تا که بود خط علوی از تشریق
شود عدد در تر الحم زندگی غارت … بود محب ترا کوکب حیات شریق

ای جان که ز تن جدات جویم … خود گوی که از کجات جویم
چشم بدو هر ریخت خونت … از هر مژه خون بهات جویم
از هم رهیت چه باز ماندم … کوشم همه تا قفات جویم
ای قافله اجل کجایی … وامانده ام و درات جویم
چون زندگی تو کم بقا باد … عیش که پس از قفات جویم
هر دل که رسد بدیتش آرم … کان دل که در اوست جات جویم
گیرد چه خروش رعد در ابر … بر خوان کرم صلات جویم
چون عارض ابر خوی فشاند … شرمنده که ز عطات جویم

وله

ای نسیم صبا جعلت فداک ای روا از تو کام هر ناکام
جان فشانم بیا بیا رحمت رنجه سازی بکام محمّ از روسته کام
بتماشا سوی عراق از فارس توسن عزم را کنی گر رام
چون بکاشان رسی قشند از انجا قدمی چند پیشتر بخرام
یکدو فرسنگ چون کذشتی زان بینی انجا یکی خجسته مقام
نه خرابه رمیده بوم از بام بوستانی پریده مرغ از شاخ
نام او پید الکل کش از گل بید دشت چو لعل کون زمرّد فام
یابی رز میدان چو استظلال وز گل ان کنی چو استشمام
از پسر عم دا زبرادر من جو نشان از خواص نه عوام
بن عم احمد برادر ابراهیم قدوه دهر و زبدهٔ ایام
این زآب باید کاروان از عم اُب و عم هر دو زان دو نیکونام
همچو آب هر دو واجب التعظیم هم چو عم هر دو لازم الاکرام
چون ببینی که هر دو در بزمی جسته از وصل یکدگر آرام
بنشین در کنار وی بنگر کان دو فرخ رخ نکو فرجام
هیچ دارند فکر این مهجور هیچ آرند یاد این کم نام

بارجوی اندران چون رخصت یافتی کو پس از ادای سلام
بخدای که حکمتش آراست کسوت روز و شب ز نور و ظلام
بسکه روز و شبم بهجر گذشت شب ندانم ز روز صبح از شام
افتاب و هلالم اندر چشم طشت پرخون و تیغ خون آشام
بامدادان که ترک چرخ کشد تیغ خورشید را برون ز نیام
چاک گردد دلم ز بیم که باز بایدش کرد در جدای شام
شامگاهان که جوهری فلک بر شمارد لآلی اجرام
دیده اختر فشان کنم که دگر باید اختر شمردنم تا بام
باشدم از فسون زال سپهر دیده خونریزتر ز خنجر سام
از وطن دور اگر فتد زاهش به ارم دل نگیرد م آرام
مانده از همنفس جدا بلبل دور از آشیان فتاده حمام
صحن باغش بود حصار قفس شاخ سروش بود شکنجه دام
گر چنین بگذرد نپسندد کس باقی از من بجز رمیم عظام
بدعا ختم مدعا بهتر کاین حکایت نباشدش انجام
یاد در محفل فلک تا هست سیر زرینه کاس و سیمین جام

دوستان شان مدام کامروا — دشمنان شان همیشه دشمن کام

وز بت سلطانی نصیحت همچو شراب — هر کرا کرد دیده می توان کرد تهی
از بزرگی یکنظر باید اگر کم فرصتی — وز دو جام باده کم ظرفی چه کرد دیگران
آنچه آن در قوه دارد در زمان آرد بفعل — آنچه در دل دارد این فی الفور آرد بر زبان

ای شه سخن بدامن ز غمم یا کوته — دست فکر از همه جا خاصه ز دامان سخن
گشت فرخنده همای سرم سایه فکن — از کجی اهم ز همایون در سلطان سخن
قاصدی هدیه او نامه از چین کمال — قاصدی تحفه او تحفه از کان سخن
لقب قطره از و رشده دریای هنر — گشت موری از و کشته سلیمان سخن
ای که تا توسن فکرت بگریبان برسی — بر نیاید سر معنی ز گریبان سخن
گر ادیب قلم تو نشود نکته سرا — طفل معنی نبرد ره بدبستان سخن
کس نیارد چو تو بر خنگ سخن بستن زین — زیر ران همه کس رام نه یکران سخن
دلکش طبع تو شیرازه مجموعه نظم — جانفزا شعر تو دیباچه دیوان سخن
هر کرا نیست بکالای کمال تو وقوف — نزند لاف ز سرمایه بدکان سخن

کوت معنی

کوت معنی تشریف فصاحت ز تو یافت — قامت عود کلام و قد رعنای سخن
ذکر شعری تو بود در زبان فصحا — بکر فکر تو بود زیب شبستان سخن
تند هاش فصحا جمله زبن ریزه زبر — ریخت معمار خیال تو چو بنیان سخن
کرسی بقلم تو نشود قطره فشان — ندمد غیر خس و خار ز بستان سخن
نی کلک تو نشد تا شکرافشان شکر — طوطی ناطقه کام از شکرستان سخن
ماز کی حجت تو گلشن پژمرده نظم — زندگی یافت بتو قالب بیجان سخن

ای بطبع جود پرور زینت بزم روزگار — دبیر رای مهر گستر زینت صحن جهان
خرم از دست کرمت گلشن جود و سخا — روشن از طبع سلیمت آسمان عز و شان
گشت احسان نیست در فشان آبیار — باغ دانش را است طبع تکرده ات باغبان
دستگاهی را که با صد خون دل کردیم یار — تا نکرده چه معاش کردم حاصل از آن
در پی تحصیل و نوازش لطف عام تو — داد فرمان تا که از تشویش باشم در امان
لیک از بهر دو صوتش که خدا هر سال باز — دل مرا در سینه از تهدید میدارد طپان
چند نوبت شد بخاک پای عالی عرض ناز — لطف فرمودی و کردی رفع این زین نان نوان
بر قرار عادت خود دارد هر سال اسم — شربت آب باشم را تلخ دارد کام جان

با وجود لطف تو با من بود این سلوک   وای بر من گر نبودی پای لطفت در میان

ای باد اگر بساحت ایران گذر کنی   آن جلوه گاه سرو خرامان دوستان
زنهار رو بجانب کاشان که تابنده است   تابنده از افق رخ تابان دوستان
باو پرستان بگو کجی زم گذر فتاد   بر خسته که بود ثنا خوان دوستان
میگفت بود خون دل از دیده ام روان   دور از لب شکفته خندان دوستان
روز وداع آنکه مرا روزی اینچنان   روز دگر مباد بدوران دوستان
بخشید از نوشتن هر روز نامه   خرسند بیم زبان سخندان دوستان
من بیز کشته هر روز از عریضه   محنت فزای خاطر شادان دوستان
در دوستان نکرد یکی یاد بنده آه   از عهد سست و سستی پیمان دوستان
گویم که از نبودن مهر است اینکه یاد   از من نکرده کلک در افشان دوستان
یا آنکه باعث شده نسیان اگرچه باز   بیمهری است باعث نسیان دوستان
دست من است و چاک گریبان اگر فتد   از خیرت گل طراز گریبان دوستان
از بهر چه کار غیر گریبان دریدنش   دستی که دور مانده ز دامان دوستان
بی دوستان نخنده مرا گریه است ثابت   هست از تصور لب خندان دوستان

شوق حریم

شوق حریم دوست نبردی کرم ز جا   جز خم برون نبردی از ایوان دوستان
رسمی بود زهم گله دوستان که من   دارم عیان تو چه پنهان دوستان
با این همه شکایت از آن بیش خواستم   حفظ تن و سلامتی جان دوستان
این بود خواهشم همه اندر حرم زدوست   تا دارد دم نگاه زحرمان دوستان

الصاحبی که چون مه و خورشید صبح و شام   اعیان بدر که تو برند التجا عیان
کف اشتقام از عار از اعیان کشیده   تا گشت زار عیان نشود دو قف بر زبان
آمد بشیری و از تو بر دست نامه ای   اگر ز درت بریده بود یا زعیان
معلوم شد نهفته زمن راعیان زبیم   آورده التجا بتو از بعر ساعیان
بگذشته از جنابت شاین که تا چو من   باشند راعیان همه عمرت زدو عیان
تا هست دور رسم قیاس از ساعیان   تا هست دو در فن سماع از قیاس عیان
از بهر معنی کلمات از کلام تو   برهان کنند ادا الغویان صنایع

حاجی ابراهیم بر صفحه هم زادیم   خامه تقدیر غیر از نام تو نه نگاشته
کم دو جوه ماوراالنهر از ده معاش نثار   در خراج مصر و شام است پیش خرج جاشته

غیر بر گشتن همان بر آستانت ره بخت | هر که رو از بارگاه خدمت برگاشته
مار از دستان که سیگلی تو خیز او برون | دست دهقان قضا در روضه ناکاشته
تربیت با قوت نامی بر مان انکه داد | چشم بر مان از دستان تو کفیر داشته
یاد کرد از دوستان از غیر ما زاهدای | طبعت از پندار ما را منعدم پنداشته
دوستان کردند از محنت ز انها یاد ما | وقت شان خوش تن ما را اخیر تو ناانگاشته
بار ما را رایگان و مار گیر شان گران | چشم بر نیک بد انها دگر نگماشته
هر یکی زنگی خوش اندام در ظاهر ولی | چون دردان مار ان رنگ انباشته
مار از دستان گرامی تا شد که تو کرد | کردن دعوی عشق از جیب شاخ افراشته
خود بود مانند عشقاپیچ شان با هم چو | با ز فرط عصمت از جنت بیرون نگذاشته

ای خداوندی که هر دم میزند طعنه از شرف | صحن ایوان تو بر بام رواق مشتری
بچرخ دون برد زنهار با قدر تو گو | کو بود کاخ زحل برتر ز طاق مشتری
تا قدر چون تو نبود کر بار از سخن | چشم ها خون فشاندی در فراق مشتری
نام شان شد نحس ان سعدین که خصم تو | تافت بر ایوان کیوان دود مشتری
زاحتراق مشتری با جرا ایمن که شد | بسته بر خدمت ز اول نطاق مشتری

کلاه از گردش



کلاه از گردش گردون بسا یکروز روز | در بر خورشید افتد اتفاق مشتری
خود تو ای خورشید نورت تا فشه بر شرق و غرب | پاک کن خورشید را از احتراق مشتری

ای تو شادان شادمان هر جا | دل ما شاد و جان غمگینی
کوه را این وقار از چیست | از تو کسب ار نکرد تمکینی
هر که خصم تو زیر دست تو است | چون تذروی بدست شاهینی
اری اری چه رونقی باشد | بیدقی را به پیش فرزینی
من و آیین مهرورزی تو | که از این نیست بهر آیینی
نیک خواه توام بدی یارب | مرصادت ز چشم بد بینی
دوش گفتی که هر چه زین پس شعر | باید از کلک بنده تزیینی
صله هر یک دهیم صد دینار | گرچه پس بود هم از آیینی
نیست از بهر زاده فکرم | از کسیم آرزوی کابینی
صله شعر من همی کافیست | که دلم خوش کنی به تحسینی

در مرثیه آذر بیگدلی

سحر فلک چه دم سرد از فلک بر زد | مرا نسیم سحر دامنی بر آتش زد

سپهر زیور انجم ز گوش گردون ریخت — زمانه سنگ بمینای هفت اختر زد

دریده صبح گریبان شفق بخون آغشت — ز کوه با رخ زرد آفتاب سر بر زد

نفس گسیخته جغدی زبان بنوحه گشاد — شکسته بال غرابی در آشیان پر زد

بکف آنچه گوهری بگوش زیبق ریخت — بکف آنچه تو گویی بدیده نشتر زد

چه گوش گفت که آذر در این ساقی مرگ — هنوز دور بما نارسیده ساغر زد

چه گوش گفت که آذر از این سراچه تنگ — دلش گرفت قدم در سرای دیگر زد

چه گوش گفت که آذر مضیق دنیا را — فرو زپایه خود دید خیمه برتر زد

همای اوج شرف سایه از جهان برداشت — زمین بناله در آمد فلک فغان برداشت

خروش غلغله در گنبد اثیر گرفت — شکست زهره دف نالهای زیر گرفت

خسوف چهره ماه فلک بنیل اندود — کسوف عارض خورشید را بقیر گرفت

شکست قامت شمشاد و قد سرو خمید — عذار لاله و گل گونه زریر گرفت

گرفت طایر روحش هوای ساحت قدس — علو همتش این خانه را حقیر گرفت

نهاد رو بوطن بلبلی غریب از دام — کم حصار قفس طایری اسیر گرفت

متاع خویش در این چارسوق کاسد یافت — گذارد آن به بزنا قد بصیر گرفت

بکف پیاله ز تسنیم و سلسبیل نهاد — بدست حله ز استبرق و حریر گرفت

فشاند گرد ره از دل بزلف حور العین — نشاند تشنگی او بجام ماء معین

دریغ و درد که رفت از جهان جهان سخن — نهان بزیر زمین گشت آسمان سخن

فتاد سرو بلاغت ز جویبار کمال — پرید مرغ فصاحت ز آشیان سخن

دریغ و درد که رفت آنکه بود همان صد کمر — شکفته از دم کلکش گلستان سخن

فغان که بار سفر بست آن گران خزین درود — بشرق و غرب روان بود کاروان سخن

فغان که بست زبان از سخن سخندانی — که حجت از سخن او ستدی بیان سخن

بغیر مرثیه اش در جهان نزاد ازاد — که داستان نسرانید داستان سخن

چه غم که رسم سخن گشت در جهان منسوخ — سخن برای که چون رفت نکته دان سخن

برند اهل بهشت از برای یکدیگر — ز کان طبع کریمش ارمغان سخن

پناه دهر چه شد افتخار دوران کو — طراز بزم کجا رفت زیب ایوان کو

اجل گذشت مرا سوی تو شتابان شد — بنای عیش من و هستی تو ویران شد

بگوش اهل جهان ناله را چه ره گیرم — شنید هر که فغان مرا در افغان شد

عجب که سطح زمین برقرار خود ماند | که زاب دیده من رخنه اش نه پنهان شد
بخون خویش چنان تشنه ام که در کامم | شراب مرگ گوارا چه آب حیوان شد
پس از هلاک چه حاصل که نوش دارو کرد | فلک ز کرده خود بعد ازین پشیمان شد
ز اشکهای سپهرم خبر نماند اکنون | که گنج طبع تو در زیر خاک پنهان شد
گهر مخواه که گرش اکند بعمان منت | مجوی لعل که سد دره بدخشان شد
نماند نام عمان و نشان ز بدخشان | محیط خشک شد و کان بخاک یکسان شد

پس از تو ماندم و این گرچه شرط یاری نیست | ولی خدا آگه ار باید کاختیاری نیست
رسد جدا از تو هردم مرا ز دست سپهر | هزار زخم و دریغا یکیش کاری نیست
هزار حسرتم از رفتن تو بر دل ماند | کنونم آرزوی غیر جان سپاری نیست
سر در سو ترا باد در جهان گرچه | ز عمر حاصل من غیر سوگواری نیست
چو خط ز فیض بهاران مراد گلشن تو | شکفتنی بدم باد نوبهاری نیست
تو رستی از غم این دامگاه تا دم مرگ | مرا ز دام غم و درد رستگاری نیست
ز عاجزیست اگر بسته ام ز شکوه زبان | بجور چرخ تحمل ز برد باری نیست
تن ضعیف مرا نیست تاب این همه جور | وگرنه کار فلک جز ستیزه کاری نیست

تو رفتی

وله

تو رفتی از شب تو زوال دهر عقیم | کجاست مثل تو ای شاه از زمانه عدیم
چو عهد دوستی از دوستان تو کردی | ترا مباد فراموش دوستان قدیم
چو ماندم از تو جدا از جهان چه نفع چه سود | چو از جهان تو شدی از اجل چه خوف و چه بیم
رسم بوصل تو امروز مانده یا فردا | ز عمر بیش نمانده است یکنفس باقیم
جدا ز نعمت وصل تو مانده من ناکام | بکام دل متنعم تو در ریاض نعیم
تن تو در کفن و چرخ را قبا ز اطلس | سر تو بی کله و صحرا ز خور دیهیم
فتاد نخل تو از باد و در ترشح ابر | گل تو ریخت ز باد و در اهتزاز نسیم
نهفته روی تو خورشید را ضیا از حیف | بهر ز شخص تو ایوان فلک دو تا از حیف

گل رخانم بی سبب از من بر آشفتند باز | رخ ز من یکبارگی این بار بنهفتند باز
رفت یاران رفتگان من بجای ماندگان | انجمن کردند و از خود بهم گفتند باز
تازه گلهای مراد دیگر شکفتن حیف حیف | گلستانها ورنه پژمردند و شگفتند باز
نازکانم را بصد حسرت برآوردم ز خاک | رخ ز چشم همچنان در خاک بنهفتند باز
خفتگان مهد نازم از نسیم صبحدم | چشمشان نکشوده بود از اجرا سم خفتند باز
گریه بالینشان کردم یکی سو ندید | از فغان نیز کردم ناکه شگفتند باز

نشد یکفرزند برجا از موالید ثلاث / هفت شوی چار زن با یکدگر خفتند باز

مرتفع ایوان گردون منهدم میگشت کاش / قالب بیجان ما هم منهدم میگشت باز

بر سر خاکی که سازم بعد ازین یارب مقام / سروها دارم بزیر خاک نالم بر کدام

در ریاض ناز هر یک سرو رعنا و بلند / بر سپهر حسن هر یک پادشاهی و ماه تمام

خواهم از هر سو اثر نه کوی میبینم نه در / جویم از هر جانب نی صبح میابم نه بام

افکنم هر سو نظر بوده است ما را هر طرف کو / آورم هر جا که در بوده است سر بر احترام

بود در خسار رخ چو قرص ماه در خاک سیاه / خفته اند ای جو سیم خام زیر خشت خام

هر ماتم برگ رفتن کرده و من همچنان / مانده ماتم زنده که این زندگی بر من حرام

هر شکسته استخوان کو بنده را از زیر خاک / گرد بیرون گفت سبحان الذی یحیی العظام

گر فلک ویران ز مرتکبی نه از بیداد کرد / از غریبانم مزار یک چند را آباد کرد

زد سموم ماتم گمان و خرمن زینت بسوخت / تند خزانی بی امان و غارت شمشاد کرد

چاک بود دل کودکی که از ماتم مادر نکند / خاک بر سر مادری از ماتم اولاد کرد

ماه کنعانی من نادر مکن کو نیند اگر / بی تو یعقوب توی دل از زمین ناشاد کرد

هر کرا

وله

هر کرا بینم چو من زانهمه با این غم مبتلاست / خاطری از بار غم آسوده در عالم کجاست

سینه‌ها چون سینهٔ سوزان من آتشکده است / خانه‌ها چون خانهٔ ویران ماتم کجاست

آنکه عار از مهد سیمین داشت خاکش بستر است / آنکه ننگ از بالش زر داشت خشتش متکاست

گرچه بینید چنین بکالکان ارم هنوز / دیده ام را از پی ایشان نگاه آشناست

هر کسی در گوشه بر کشته خود نوحه گر / من در این اندیشه کاین کاشانه دشت کربلاست

فی غزلیات

سر کوی که هر دم جان دهد صد بیگناه آنجا / فغان گر بی پناهی بایدم بردن پناه آنجا

چه باکم از قفس اکنون که رفت از باغ گل بیرون / بحسرت بایدم چون رفت خواهم اینجا و خواه آنجا

ز جیب شاخ گو بیرون نیارد گل دگر هرگز / در آن گلشن که جز گلچین کسی را نیست راه آنجا

بر آن در شادم از آه فغانی ور نمیدانم / نمیدارد کسی گوشی بحرف دادخواه آنجا

ندارد ره بکوی او کسی دیگر مگر گاهی / دهد حال صبا را عرضه باد صبحگاه آنجا

ملک دل ویرانم گشتی ز بیکسی بادا / ویرانیش ار خواهد ویرانتر ازین بادا

غیر از نوحه من نالد نالان تر ازین بادا / تا چند خیال ما با یکچند چنین بادا

آنکه تمام آمد شب به خرام آمد / بر گوشه بام آمد هر گوشه نشین بادا

از دل طمع یاری وز یار وفاداری — این گر شده بارا ای اینجا نشین بادا
در بزم بکس با او غافل ننماید رو — چون چشم مستش هر سو چشمی بکمین بادا
جام ز کف او با من نستانم و نوشم کاش — یغما کن ای دل کاتش غارتگر دین بادا
چون لب او خنده دارا بی من بنده — و از روی تو شرمنده صورتگر چین بادا
بی لعل دلارامم پر زهر بود جامم — تلخ است اگر کامم آن لب شکرین بادا

گر بکف دامان برغم آسمان آرم ترا — بر سر مهرا من با مهربان آرم ترا
تو همایون طایر عرش آشیان فرم کیم — تا بدام خود توانم ز آشیان آرم ترا

رسانیدم به پیری از غم یاری جوانی را — که نه راه وفا داند نه رسم مهربانی را
فراموشم مکن در سیر باغ ای سرو آزاده — بخاطر دار حق صحبت و رسم آشنائی را
توانم درد داغ عشق پنهان کرد از غیرش — توان کردن رخ کاه رنگ ارغوانی را
بناکامی دهم گر در غم او جان مسکین — چه غم زین باشد از شاه سر ناکامرانی را
ز عشق من ندارد گر صباحی آگهی یارم — چرا دارد همین از بهر من سرگرانی را

بیاد من

سر بر قدمت هوس است ما را — بر سر نگر چه حاجت است ما را
زان دست که برد عافیت ما را — دانی که چه مدعاست ما را
بر کوی مسیح ره ندانیم — خاک در او دواست ما را
خوش گفت گدای در خرابات — سلطان جهان گداست ما را
خاک در او بجان فروشند — گفتی که بها گران است ما را
از بهر دعای او جفاجوست — آن دست که در خداست ما را
جز دیر مغان گریزگاهی — ز آسیب جهان کجاست ما را

از دیده نهفته ماه ما امشب — خون می چکد از نگاه ما امشب
چشم بهی فتاده امروز — گر چشم فتاده ماه ما امشب
بر سوزش دل ز سوز هجران — ای شمع توی گواه ما امشب
تو ریخته خون غیر را دوش — من آمده دادخواه ما امشب

ظلم است رها شود ز دامت — مرغی که بخت گشته رامت
خواهم شنوم همیشه نامت — از همه غیر اگر پیامت

آسوده تو در وصال ای غیر | هجران کشد از من انتقامت
مرغ حرم از حرم طلبکار | توفیق طواف طرف بامت
ای خواجه مرانش از در امروز | زین جرم که پیش شد غلامت
مرغان چمن که پر فشانند | باشند در آرزوی دامت
هرچند که صبحم از تو شام است | خوش باد همیشه صبح و شامت
شیرین لب کی بیاد آر | از تلخی کام تلخ کامت
بر جام جمش نمیکشد دل | هر کس که کشید می زجامت
افسون رقیب را مکن گوش | کافسانه شود به نیک نامت
مردیم ز شوق زخم دیگر | کردیم تمام ناتمامت
نگشایدم از چمن دل امروز | روزی بودم اسیر دامت

زیر تیغ جفای او از دل | رفتم آهی کشم وفا نگذاشت
شاد از آنم بدر که تو مرا | در دل اندیشه‌ٔ دوا نگذاشت
گشت بیگانه از من و با من | دیگران را هم آشنا نگذاشت
ما را از من جدا نشد نفسی | یک نفس با تو ام جدا نگذاشت

دلدادم

وله

ندانم دل غمم را با که گفته است | که هر کس را که می بینم شنفته است
بجز من خفته امشب از غم تو | ندانم او در آغوش که خفته است
ندارد گوش بر حرف من امروز | ندانم غیر در گوشش چه گفته است
بی مهر که مهرت صباحی | ز گرد کینه صحن سینه رفته است

چون ملک دل ترا شد از جور غنایت | سلطان چو اسیر شد ویرانی ولایت
افتاده ز آشیانه مرغ زد این ترانه | یا هجر را کرانه یا عمر را نهایت
دل را ز غصه عشق خواهش که کرده بودم | زان لب شنید حرفی شد بر سر حکایت
چشم تو ام ملکم یارانه از تظلم | تو غافل از ترحم فارغ از شکایت

چند چه ترا باشد ش از گفته ندامت | تا دیده رخت آنکه مرا کرد ملامت
افتاده و وصالش بقیامت که شب هجر | روز نشین ز پی نیست مکرر از قیامت
ساقی دهدم جام و برد جام غم از دل | بشتاب بمیخانه کرم بین و کرامت

مرا از گلعذاری خار خاری است | که خار راوست هر جا گلعذاری است

متاع دلبرش پست ارمغانیست / به پیش نقد جان کمتر نثاریست
دل از کف داده را ناصح بگوید / کسی را گو که در دست اختیاریست
ترا از گرد من ننگ است ورنه / ز پی هر جا سواری را غباریست
در آیم گاه در جرگ سگانش / بکوی او مرا هم اعتباریست
بیا تا با هم ای بلبل بنالیم / مرا هم از گلی در سینه خاریست
صباحی را جدا از آستانت / نه روز آسایش و نه شب قراریست

گفتم توان ز لعل لبت کام جان گرفت / گفتا چه بگذری ز سر جان توان گرفت
صد بار پیش مرغ دل افتاد از آن نگاه / نادان همان ز شاخ بلند آشیان گرفت
امروز میکده است که هر کس چو مغ در آن / با دست خالی آمد و رطل گران گرفت
گشتم بطرف باغ و ندیدم بغیر تو / سروی که زیر سایهٔ جا توان گرفت
عیبم کنند خلق که پیر و بعاشقی / خود روی او دل از کف پیر و جوان گرفت
ای آنکه با طبیب من افتاده کار تو / عبرت توان ز کار من ناتوان گرفت
ای همنفس بیا به عیش نفس بکوش / گر ناتوان خود خبری میتوان گرفت
نخل قدت بهر ثمر آراسته چه سود / چون بهره کسی نتواند از آن گرفت

ابلی

ول

بر زمین کوی جانان نقش پایی پاره ایست / کوی آن نا آشنا را آشنایی پاره ایست
دیگر از خونین کدامین پیکان آلوده است / کان بلورین پنجه رنگین از حنای پاره ایست
عارض آن یاسمن یا آیهٔ رحمت بود / قامت آن یا قیامت یا بلای پاره ایست
هر دم آلایی بخون دامن و از رشک آن / بر سر خاک شهیدت اعوای پاره ایست
چون مرا کشتی مکن از تربتم کوته قدم / گر توام هر لحظه چشم نهانی پاره ایست
خواجه را از بنده ناید یاد ای سیمتن تو / خسرو از چاکر نپرسد این نه بی پاره ایست
گیرت میدانی صباحی گلستان عشق را / داستان کهنه را دستان سرای پاره ایست

بهر که مینگرم سرخوش از فسانهٔ تست / فلک بوجد و زمین بیخود از ترانهٔ تست
خورم دریغ که جایش بصدر خانهٔ تست / کسی که تا رگ جان تنگ آشیانهٔ تست
برای تیر تو جوید گریزگاهی دل / بهر طرف که پناه آورد نشانهٔ تست
مگو که شوق وفای تو پای بستم کرد / توئی که دام ترا هم خواص دانهٔ تست
کبوتران حرم را هم از سر حسرت / ز بام کعبه نظر سوی بام خانهٔ تست

راحت هر دو جهان حاصل درویشان است / که برون از دو جهان منزل درویشان است

هر که آید بکفتن با دنیا نیز رنجش | خاک پیمانه مکر از کل درویشان است
نجتی چرخ که بکمبنه عنان میکردد | روز و شب در طلب مجمع درویشان است
روی مقصود که مقصود بود در عالم | آشکار از کهر قابل درویشان است

از تو کوییم نظر بپوشم چون | میکشد یم نظر نظیر تو نیست

غیر را جا بپهلوی من جام ز پهلوی توست | دیده بر روی دشمن دیده بر روی توست
کینه جو کرده ان بدخو دستان کر بمن | ساختم با خوی کرده ان چنین کنم با خوی توست
فرق رنج درد محنت غم هم بزم یار | از پس زانوی حسرت غیر هم زانوی توست
زر فشان نهاد کوشه چشم ابرو | جان سپار بهار ما ایمای ابروی توست
دل بکلکذارم به سیر لاله و کل میکشد | کان بود همرنگ یا رویان بود هم بوی توست

حسب جهان جان تو آرام جان سپرد | جان جهان کرفت بجان جهان سپرد
دردا فلک چو دست ز آزار من کشید | دست مرا بدست تو نامهربان سپرد
بوی نیاز کم شده ام سید هدهد نشان | این پیرهن نهان که درانیم کارد ان سپرد

تم

تیغ ستم ز دست نکویان نمی کشند | پس تیر آه من که ره آسمان سپرد
روزی که پسند داغ عطش از ره نمیبرد | یاری که سالها ره دیر مغان سپرد
مسکین صباحی آنکه همی زد در صراف | کامی همان نرفت ز کوی تو جان سپرد

مده بدست بتان دل که بیخود مستند | به شیشه دل ما بین که خورد به بشکستند
دریغ در رهی آلوده می خراسیدم | که ناکهان ز کمین ره زنان برون جستند
کذر به صومعه مکند شاهد خوش باش | که از ملامت زهاد عاشقان رستند
اگر بمیکده میبرد شیخ ره فرقی | میان عارف و عامی نمی توانستند
هزار بار اسیران دام او از بند | رها شدند و ره آشیان ندانستند
شب فراق تو نومیدم از سحر کوئی | که پای چرخ بمسمار اختران بستند
چه باک دوزخ شان مانند نکسان آتش تیغ | که شعله از تف آهها بچرخ پیوستند
بعاشقان چه دهی سم قتل کز سر جان | بره کذار تو بر خواستند و بنشستند
منه ز دست صباحی قدح که باده کشان | ز دست بر دفلک المنه نستند

نکذشت هر کلاکه دلم خون از و نکرد | در خون من که بود که دستی فرو نکرد

بر آستان پیر مغان بوسه کی زند   آن لب که آب روشن می شست و شو نکرد
می‌جست خضر در ظلمات آب زندگی   در کوی می‌فروش چرا جستجو نکرد
زخم تو دید ز مرهم کناره جست   درد تو هر که یافت دوا آرزو نکرد
بازار کوی شهر پر از گفتگوی اوست   عاشق اگرچه پیش کسی گفتگو نکرد
رخساره مراد رخ آرزو ندید   بر آستان میکده هر کس که رو نکرد
جز خون دل ز چشم صباحی نمی‌دود   چون چرخ غیر خون دلش در گلو نکرد

شاهدان از نوک مژگان رخنه در دلها کرده‌اند   زلف مشکین دام راه شیخ خودبین کرده‌اند
رو بچین ماه تو دیدند شکن چین بر دو تن   در جهان هر جا که وصف ماه پروین کرده‌اند
بستر راحت شهیدان نخواهند از بهشت   از ره خشت سر کوی که بالین کرده‌اند
زاهد و کنج ریا و ما و کوی عاشقی   منزل هر یک بقدر رتبه تعیین کرده‌اند
ما گدا را در سرای دوستان جا داده‌اند   ساعد شاهان نشیمنگاه شاهین کرده‌اند
میکشان را از سفالین ساغر جام کرده عیان   این حکایتها که از جام جهان‌بین کرده‌اند
باغبانان باغها آراسته‌اند از گل   گر تماشا کرده‌اند از دست گلچین کرده‌اند
دلبران خواهند ناکامی ما ما کام شان   ما دعا گوییم آنان را که نفرین کرده‌اند

کرده‌اند او را

کرده‌اند اوراق صباحی فتنهٔ آفاق اگر   خسرو و فرهاد را مفتون شیرین کرده‌اند

دیدم بر خستن جان ز تن از شوق برآمد   اندر سرم روزی و روزم بسر آمد
افسوس که عشق ترا رشتهٔ هستی   از سلسلهٔ جور تو کوتاه‌تر آمد
گویند نیارد ثمری سرو عجب این   سرو تو ببار آمد و بارش شکر آمد
پس قطره‌فشان ابر شد و قطره زباران   تا گرد گل خنده و غنچه به بر آمد
بر ناله‌ام آمد دل بی‌رحم ترا رحم   بیدادگر از عاجزیم دادگر آمد
زانرا که نمودند برون از دو جهان جا   در دیده متاع دو جهان مختصر آمد
نگذشت صباحی که فتد تیر تو بر خاک   هر گه که ز دل گرد خطا بر جگر آمد

اگر خورشید عالمگیر باشد   ترا در قبضهٔ تسخیر باشد
جهانی خویش را دیوانه خواهد   سر زلف تو گر زنجیر باشد
ببین در سینهٔ سیمینش ای دل   که سنگ خاره‌اش در زیر باشد
دل اهل دلش باشد نشانه   فلک را در کمان تا تیر باشد

چه کم صحن حرم بیت از صحن حرم دارد — کی صحن حرم چنین غزالی محرم دارد
جز این که ز دیگران کمتر روا بر ستم دارد — دگر ز اسباب خوبی دستان من چه کم دارد
کسی کو هر قدم در خاک دارد کشته چو من — عجب بود اگر از خاک من کوته قدم دارد
بروی صورت چین جبین بود ز نیک رو دارد — بنازم خامه قدرت که این زیبا رقم دارد
شد عکس رخ ساقی در آن کاسه عجب نبود — سفالین کاسه ما گر خواص جام جم دارد

بر سرو قدی فاخته بال افشان بود — وز دل خبرم نیست همانا که همان بود
اظهار محبت ز درت باز مرا بست — بندیم که بر پاست چه بود بر زبان بود
زنهار ز تیر از یکش بر خست صباحی — جایی که توان داد دل این تیغ زبان بود

در خون مرا دیده یکنون نشسته اند — تا دیده اند روی تو در خون نشسته اند
دانند در حریم تو محرومی مرا — لب تشنه گان که بر لب جیحون نشسته اند
بر یاد ماه روی تو هر شب دو دیده ام — گریان ز دیدن مه گردون نشسته ام

بغیر خار گران نخل تر بری دارد — ایا برای من از بهر دیگری دارد

فزون ز بام حرم نه فاخته کنون — که همچو مرغ دل من کبوتری دارد
چو کار بادیه پیمای عشق را با خضر — چرا که چون من گم گشته رهبری دارد
فغان که چشم به سوی من ز لطف نبیند باز — بزیر چشم نگه سوی دیگری دارد
خبر ز بال فشانان بوستانی را — ز حسرتی که بدل مرغ بی پری دارد

که کوی می فروشان را بنا کرد — که درد اهل عالم را دوا کرد
کند ساقی مسخر ملک دلها — که تا بنمود رخ در سینه جا کرد
عیان شد مهر جام از مشرق جم — شب و روز جهان از هم جدا کرد
بود دیر مغان آباد کانجا — نشاید شاه را فرق از گدا کرد
روا بادا الهی کام ساقی — که کام مفلس و منعم روا کرد
ریا را کرد شیخ شهر ما منع — ولی هم خود در این گفتن ریا کرد
بپاداش عمل شد شاد زاهد — صباحی تکیه بر لطف خدا کرد

شوم چون کشته اینم خونبهایش — که آهی از دل قاتل برآید

بترسم چو بیوفاییش از یاد رفته باشد
خاک من از جفایش بر باد رفته باشد

بزم غم غیر کاهی کردید بیش برآهی
تا بر ویم نگاهی افتاده رفته باشد

از کوی او شنیدم رفته است غیر یارب
ناشاد رفته باشد یا شاد رفته باشد

خسرو ز مرگ فرهاد بیهوده گشته دلشاد
گردون بجایت گیرم فرهاد رفته باشد

گفتا که دوستی کو گر تیغش آزمایم
گویا صباحی او را از یاد رفته باشد

شهر را باشد ز من هر سو تماشایی دگر
از کی آرم کو چو من در شهر رسوای دگر

بخت بد بنگر که چون در کوی او راهم هست
یا رقیب آنجا بود یا او بود جای دگر

ماه کو منمای دیگر رو که با روی تو هست
محفل ما پر بیا راز محفل آرای دگر

ناله میکردی نه بر خود مرغ از قمری دگر
چشم من افتاد جز سروی ببالای دگر

چشم بر جانان صباحی را که مردن افتاد
آسمان نگذاشتش در دل تمنای دگر

ناله در دل مکو شم بسته از ساز دگر
آشنای نیست کو شم را باواز دگر

نشستم از غم هجرت بدان روز
که میگرید بروز من بدآموز

به نیکی بود مایل آن دلفروز
بنود آموزکارش گر بدآموز

از جابر دل

ترا جا بر دل و جان در دست
که دل غم پرور است و جان غم اندوز

شب هجران شد آمد روز وصلش
شب یلدا که دیده روز نوروز

شبم روشن از آن مه در نو آهم
که طالع گشته مهر عالم افروز

بهجر افتاده کار آغاز عشقم
عبارت مشکل و کودک نو آموز

نمود ابرو بنوک غمزه ام زد
کمانش دلکش و تیرش جگردوز

مؤذن را نمیدانم چه افتاد
شب ما را نباشد از قفا روز

صباحی هر سحر از رشک اشکم
زهم ریزد فلک عقد شب و روز

جسم ترا نداده ز نوکش نشان هنوز
گشتم جهان ندیده نظیرت جهان هنوز

جان حرف عشق تو شده و تو بدگمان هنوز
سر بر سر تو رفته و تو سرگران هنوز

بزم دلم ز شمع رخت داشت روشنی
ننموده روی مهر و مهی زآسمان هنوز

جان از هوای صحبت تو داشت نه که
ننهاده دل بصحبت هم جسم و جان هنوز

بال و پرم ز سنگ جفای تو خون فشان
در آرزوی بام تو من پرفشان هنوز

چند در خانه سوی گلشن تاز
گل شکفت و کشید مرغ آواز

بندم اکنون کنی چه از پر باز　　بال رفتن نه و پر و پرواز
بجفای تو عمر وافی نیست　　شب بود کوته فسانه دراز
ناله‌ام کی رسد باو کز ضعف　　نرسد بر لب از دلم آواز
تا رسد وقت گریه بلبل　　شده پی خنده غنچه را لب باز
در ره دوست ترک دل گفتم　　برنتابد طریق عشق انباز
تو چه سروی که هردم از شوقت　　هست مرغان سدره را پرواز
گشت محمود عاقبت محمود　　دید در واپسین نگه بایاز
ماه نو را خمیده قد که برد　　پیش محراب ابروی تو نماز
هر نفسم از ناله پیاده ردی　　گم شود کاروان راه حجاز

چون کنم صیاد را دل گر کنم جا در قفس　　آری آید کار ما از ناله اما در قفس

که ما ببند کشی تا شد دل بعشق چنین تو یار خویش　　جهانی با تو خوش دارد تو داری با که یار خویش
بوصل شیدا نه هجرانم فراموش آن زمان کس را　　رود در روز بیداد از خاطر که بیند روزگار خویش
ببلبل گه بقمری سرو از آن گه کرم باشم　　بیاد سرو قد شاد و فکر گل عذار خویش

[illegible]

ز هشیار مستی دل از آنم مبتلا شده‌ام　　که نبود در جهان مستی غنیمی هوشیار خویش

نشد یارم از یاری من دریغ　　کند زارم از زاری من دریغ
ترا پهلوی مدعی خواب برد　　ز شبهای بیداری من دریغ
شدی یار غیر و بریدی ز من　　ز تو حیف دار یاری من دریغ
نداری دریغ از رقیبان جفا　　دریغ از وفاداری من دریغ

اینم کنند هلاک نبود پس از هلاک　　دستی که دامن تو بگیرم بزیر خاک
گفتی بهشت روی زمین خود کجا بود　　هر جا قسند بروی زمین سایه ز تاک

رمز بود به پیرانه سر جوانی دل　　فغان که صحبت پیر و جوان بود مشکل
مرا ز عشق کنی منع تا کی ای عاقل　　خرد کجا و دیاری که حکم راند دل
یکی از هزار نشد کام دل از وصل　　اجل رسید هزار آرزو مراد دل
کجی بجای تو سرو چمن گرفتند دل　　که در نگار ترا یاد سرو را در گل
سبق گرفت بنازک خرام قدمی　　نداد فرصت دیدار مرگ مستعجل

بخاک کشته خود رنجه کن قدم گاهی
مگو برفتن جان مهر نورد دارد دل

نشان قاتلم ای همنفس چه میپرسی
ندیده دیده مقتول جانب قاتل

مگو که رفت دلم کار عشق او را سهل
که دید چون برخش گفت رفتنا سهل

فتاده ام چو غبار از رهش نمیدانم
کجاست مقصدم آنجا که او کند منزل

بهم زبانی مجنون جرس کند فریاد
اگر ز شرم خموش است صاحب محمل

صباحی از در میخانه پا منه بیرون
بدست پیر مغان است حل هر مشکل

الخواجه چشم من همه سوی خط است و خال
تو در خیال مال و در اندیشه محال

من معترف که باده حرام است و میخورم
ای شیخ مال وقف چسان بر تو شد حلال

جنس نشان دل که مبادا نشان او
هرجا بر افکند ضمیر پرده از جمال

در گوش بود حرف فراقم ف نه
غافل ز بازی فلک و مکر بدسگال

شبهاست باز دیدم از آرزوی صبح
تا از شمایل تو حکایت کند شمال

هر درد را دوای و هر خار را گلی
ایدل خموش باش دمی از تو بعد منال

گفتی که دام و دانه دل از کجا ببین
بر روی دوست زلف برخسار یار خال

ای باد حال زار صباحی بگو بیار
اما نه آنقدر که از آن گیردش ملال

ایدل بجز توام که در اندیشه و خیال
این خود خیال باطل و اندیشه محال

طوق توام بگردن و بند توام بپال
و آنگاه آرزوی رهای زهی محال

گل را فراز شاخ بلند است جا کجا
اگر شود ز ناله مرغ ضعیف بال

رنگین ز وصف روی تو در شهر ما غزل
مشکین ز چین موی تو در ملک چین غزال

دل خواهش کی بگسلدم از تو و گسیخت
در حق من سگالد از این بیش حق بدسگال

و تا دکی نگر که جوابم تو قسمت است
با آنکه مرغ بیتش دیدم قدرت سوال

رفتی بباغ و گشت خجل از گزاف خویش
سرو سهی که لاف همی زد ز اعتدال

گفتم چه چیز بهمت عرضه در دل
دیدم ترا و گشت زبانم ز شرم لال

چون دید روی دوست صباحی ز ذوق مرد
جان داد تشنه لب بلب چشمه زلال

شکر غصه ز گیتی بکند بنیادم
همت پیر مغان گر نکند امدادم

نرسیدم بسر کوی تو تا خاک شدم
اه اگر بر سر کویت نرساند بادم

مبر از زمره اهل هوسم نام که من
داشتم داغ تو بر دل که ز مادر زادم

در چمن آی و خط بندگی از سرو بستان
تا بکی سر زند از لاف که من آزادم

عقل میگفت ره عشق خطر دارد و من
پا نهادم بره و تن بحوادث دادم

تیره شد روز من از دیده که بر روی توام / بسکه افتاد نظر از نظرت افتادم
ای صباحی صنمی پرده ز رخسار کشید / که دگر چشم بخورشید فلک نگشادم

روی ننمود گل و بال هوس بگشادم / دانه دیدم و در دام فریب افتادم
گردیک گردش چشم تو چنان ویرانم / که بصد دور فلک هم نکند آبادم
من نگویم که ز من قهر مکن لطف بورز / قهر و لطف آنچه بود از تو بجان دلشادم
کف کوته نکنم باز طلب از سر خم / گر لب حوض جنان دور مبادا ستادم
ناوکی از تو مرا بس که من آن صید نیم / که بمن زینت فتراک دهد صیادم
رحم کن بر من بیخود که اگر خود زین بیش / تو بفریاد بمعشوق رسد فریادم
ای صباحی همه اندرز تو در گوشم بود / روی او دیدم و آنها همه رفت از یادم

دیده از پرتو دیدار تو روشن کردم / پای کوته ز ره وادی ایمن کردم
سرفرازی بودم تا به شهیدان در حشر / زخم شمشیر ترا زیور گردن کردم
گذر ابر بران دشت که افشاندم تخم / جلوه برق در آن گوشه که خرمن کردم
عاجزم پیش دل سخت تو من گر آهی / رخنه در خاره و سوراخ در آهن کردم

گل ندانم

گل ندانم که چه وقتی ز شکاف قفسی / نظری از سر حسرت سوی گلشن کردم
بر لب بام تو روزی رهم افتاد دگر / دل نیاسود بهر جا که نشیمن کردم
دامن آلوده شدم همچو صباحی بجهان / فخر یارب بکه از پاکی دامن کردم

نمیگفتم بخود گر غمت شادم چه میکردم / باین خود در تسلی گر نمیدادم چه میکردم
بفریادم نداری گوش و من دایم بفریادم / اگر میداشتی گوشی بفریادم چه میکردم
بحسرت رفت عمر و یار محو [illegible] / ببخت بد گر از مادر نمیزادم چه میکردم
دلم را هرزه نالی عادت من با اسیر خویش / گرش رحم آمدی بر ناله صیادم چه میکردم
پرافشان بر درختان هر طرف مرغان و من بی پر / باین حسرت اگر میکردی آزادم چه میکردم
غنیمت را اندازان کوی ندارم یکزمان طاقت / روان از کوی خود میکرد اگر شادم چه میکردم
شنید از در دم حرفی ندارد دیگران با من / یکایک گر به پیشش عرضه میدادم چه میکردم
به بیدادت اگر خو مرا داد صبوری / صباحی گر نبودی تاب بیدادم چه میکردم

مگذار که دور از رخت ای یار بمیرم / یکره بگذر بر من و مگذار بمیرم
میرم بقفس بهتر از آنست که در باغ / از طعنه مرغان گرفتار بمیرم

کفتی بتو گر بگذرم از شوق بمیری / قربان سرت بگذر و بگذار بمیرم
دیوار رو در کوی تو باشد نظر کاش / پی روی تو چون روی بدیوار بمیرم
میرم ز دل از مردن من زانکه بهشتست / یارب که دعا کرد چنین زار بمیرم
هر شب که ز مستان شود از مستی سر مستم / ساغر شودم خالی و هشیار بمیرم
با این همه حسرت بتغافل زیستم اما / آید چه گل از باغ به بازار بمیرم
خارم مشکن در جگر از بوی گلم ار باد / بگذار که از حسرت گلزار بمیرم
بر سوز هما سایه ام افتاده صباحی / باشد که در آن سایه دیوار بمیرم

بدرد عشق شدم مبتلا و آسودم / چرا که نیست که ازین درد امید بهبودم

سر حسرت ما ز کوی تو چندین حذر کنم / یا سر نهم بپای تو یا ترک سر کنم
گیرم که هر کجا توی آنجا گذر کنم / آن جراتم کجا که بروی تو نظر کنم
هر سو کشاده در ره من دام مکر تو / بندیم آرزوست که تعویذ بر کنم
از ابر خواست گشته من چند قطره برق / کفا بکار خرمن تو یک شرر کنم
آه از تو دارم و اثرش را بخود خرم / در پیش تیر خود تن خود را سپر کنم

دانم کجا

دانم کجاست تا ببرد پی بران کسی / از هر کسی سراغ دل دربدر کنم
آگه نه کاین کدام بود آن کدام اگر / روزی بشب رسانم و شامی سحر کنم
کبر ترا که چاره نه پیداست خواهش / بیچاره من که چاره بعوض هنر کنم
ای آنکه خون ز غمزه کنی در جگر مرا / من نیز خون ز ناله تر در جگر کنم
بستم ز جور یار صباحی زبان خویش / با دادگر شکایت بیدادگر کنم

گلشن بخون پرده بالم که من هر آنچه پریدم / بغیر گوشه بام نشیمنی نگزیدم
هزار دانه فشاندم در آشیان نشدم / هزار سنگ زدی بر پر من و نرمیدم
ندیدم آنکه توانم باد کرد بچنین از تو / که بود دام تو گسترده هر طرف که دویدم
نظاره گل گشت چمن بمرغ چمن چو نیست / که من بدام فتادم چو از آشیانه پریدم
سزد اگر نخورم نیشم غم تو را بدو عالم / که نقد عمر ز کف دادم و غم تو خریدم
مرا بجرم چه کردی برون ز گلشن کویت / بری ز نخل تو خوردم گلی ز شاخ تو چیدم
دلم به بیدلی آنکه ندیده صباحی / بدست دسته گل یا بفرق سایه ندیدم

تهی ز دل ساغر نشد قدح ز خندیدم / وظیفه گو نرسد من بفیض خویش رسیدم

به پیش سینهٔ چاکم وگرنه پیرهن من — ندوختم که ز دست غم تو اش ندریدم
بمهر شب همه شب میزدم مثال رخ تو — کشیده پرده ز رخ مهر و خجلت از تو کشیدم
مرا خجالت او را ز شرم حسن خموشی — بود محال مرا یار احتمال گفت و شنیدم
گذشت کار ز کارم بسوی او نگذشتم — رسید صبح شب محرم بوصل او نرسیدم
بلای جان شد آسیب دل مرا غم عشقت — ندید روی خوش دیده تا بروی تو دیدم
صباحی از غزل امروز در نیافت تو ام — بخواب دوش همانا که لعل یار مکیدم

نه ترسم کاستانت از بیم پاسبان منم — زغیر از پای نقشت بر سمت بر آستان منم
دل از دستم ربود زخم رخش بشنیدم حیران — نه او را در کنار اکنون نه دل را در میان منم
بهار است از شوق ام دلتنگم که جا دادم — بجستم سوی او جستم سوی آسمان منم
عنان طاقت از دستم رها با یکی بار آب — بغیرش همرکاب با رقیبش همعنان منم
گرفتم بتو رفتم سوی گلشن بر گل آمدت — نه بینم خون جان بر لاله خونین در ارغوان منم
دمیده غیر بر کویش صباحی گوی از خوشی — که با خود چشم امروز را از سر گران منم

غریبم گشتی و جز آه گرم سینه ام کم — نمیدانم که خواهد سوخت شمعی بر سر خاکم

جم نو دلم

مبر تو رشته پیدا در آگهم زین شوق — طمع ز زندگی خود بریده آمده ام
بمن روا است گر بینی رقیب را دروی — نه من ترا ز بتان برگزیده آمده ام

ندارد گر خبر از اشک و آهم — زمین و آسمان باشد گواهم
کرم پیر مغان از در براند — که خواهد داد راه اندر پناهم
چنان از خشک سالی گشته ام زرد — که سوزد برق را دل بر گیاهم
زبان گر رفت از کارم غم دل — حکایت میکند با او نگاهم
فروزم همچو شمع او افروز — سیه تر می‌شود روز سیاهم
کنم هم عاشق یادش گشتن — با این یادش می آزرد گناهم
صباحی از در آمد یارم امروز — اثر بخشیده آه صبحگاهم

گفتی که دریغ از تو غم خویش ندارم — من هم طمع از تو از این بیش ندارم
اندیشه از نیک و بد خویش ندارم — کار بنکو خواه و بد اندیش ندارم
با تیغ تو پروای سر خویش ندارم — بر سر زنی ار تیغ به پرسش ندارم
ریشی نه گران کان ملاحت بدلم هست — از دل نکند بت که بر ریش ندارم

جائی که بود کوته از آن پای حوادث — در دهر نشان جز در درویش ندارم
از بسکه مرا شوق بپابن ساعد تنگ است — دستی نگشاید که سر پیش ندارم
نبود عجب ار یار ندارد خبر از من — چون در غم او من خبر از خویش ندارم
طاقت کم و غم بیش صباحی بجز اینم — در عشق نصیبی ز کم و بیش ندارم

اگر ز آغاز کار اندیشهٔ انجام میکردم — چرا خود را چنین رسوای خاص و عام میکردم
بودیکی ن چه گر صد جان دیگر ام میکردم — نثار قد جانان بیک پیغام میکردم
گر از مینای وصلش جرعه در جام میکردم — چه خونها در دل گردون مینافام میکردم
اگر صیاد را روزی دو با خود رام میکردم — قفس را باغ و زندان را گلستان نام میکردم
بحرف بوسه گر خوش دل ناکام میکردم — ترا آنگه ز من با خود خیال خام میکردم
ندارم رشک بر مرغ حرم محرم غم — که منزل گاه گاهی بر لب بام میکردم
دلم از نکته جام جهان بین جست گاهی — تماشای رخ ساقی اگر از جام میکردم
مرا در دام تو خو شد باد و پرم حسرت — ببال افشانی کاندر هوای دام میکردم
فریب کشتهٔ بام تو بردار ز ره بیگانه — مرا کاندیشهٔ عمر از شکنج دام میکردم
صفا در بزم اینان نیست پس من بیعیب عمر — حذر از صحبت رندان درد آشام میکردم

ندارد یغمی

ندارد یک نفس آرام جان ای کاش میدیدم — دلارام و ترک جان بی آرام میکردم
نمیدانم صباحی صبح و شام از هم خوشتر بودی — که یاد دلدار شامی صبح و صبحی شام میکردم

با دیده خونبار بگل کار ندارم — دور از تو گلی نیست که در بار ندارم
دور از تو شکایت ز شب تار ندارم — شمعی که از آه شرربار ندارم
رفتم که گذارم بسر و سر بنهمش پیش — با ترک فلک نیروی پیکار ندارم
ای یار مسیحا نفس من ز تو حاصل — جز سینهٔ ریش و دل افکار ندارم
دارم هوس عاشق و میل محبت — دوشی که تحمل کند این بار ندارم
ای رشک نکویان تو تا کار من افتاد — با نیک و بد خلق جهان کار ندارم
میگفت بخود یوسف اگر روی تو میدید — گر خانه دگر روی ببازار ندارم
گفتم بگل از خنده بیا سادگی گفت — یکبوسه فزون جای بگلزار ندارم
ای شیخ ریائیست ترا ننگ از این نام — من رندم و از نسبت خود عار ندارم
در میکده صد بار نهادم ز سر این بار — من سلسله در پای ز دستار ندارم
چون راه برون نیست از این دیر خرابم — آرام کهی جز در خمار ندارم
ناگفته همه درد دلم ماند صباحی — دارم گله و جرأت اظهار ندارم

اگر وقت دعا نبود لعابت عالی من | چرا دارد ملک آمین به لب وقت دعای من

مرا راندی و دادی مدعی را جای جای من | جهانا بعد از این آرد به سر نخل وفای من

بهای بنده باشد چون بهای او چه پرسی | مرا نبود بهای تا چه باشد خونبهای من

بود نسبت بمظلومان خدا را لطف پنهانی | نبندد کس اگر از من ببندد لب ز خدای من

بر آیم بود یارا عرض مدعا اکنون | برغم مدعی آخر بر آمد مدعای من

طبیبا درد از حد دارم که درد او درمانم | مرا با درد خود بگذار و بگذار از دوای من

ندانم شکوه در عشقت کنم از بیم آزار دل | که چشم آهی بر دل گشت و شد دل آشنای من

نباید از شهیدت کسی را یاد آن بهتر | که من در ماتم دل گریم و دل در عزای من

از یک نگاه کار مرا ساخت یار من | دیدی چگونه یار من آمد به کار من

داغ تو بر دل درد تو بر جان | بهتر ز مرهم خوشتر ز درمان

ما تشنه کام هر خار خشکی | سیراب از تو ای ابر احسان

با دام زلفت چندان گرفتم | کز خاطرم رفت ذوق گلستان

با داغ و دردت آسوده ام من | از یاد مرهم از فکر درمان

یاد از گدایان ای کاش آرد | آنان که دارند در پیش سلطان

ای گل جدا

ای گل جدا چند از آستانت | همچو صباحی مرغ خوش الحان

بی نثار ندارم بر آستان جهان | دریغ جان جهانی قسم بجان جهان

نشسته در دل من خود جهان نمیجویم | بهر که می‌رسم از بیخودی نشان جهان

غم جهان همه بادا نصیب خاطر من | همیشه شاد بود طبع شادمان جهان

مکوف نه لیلا و قصه شیرین | نزاد زال جهان شاه به سان جهان

حدیث گل نکند از هزار دستان گوش | کسی که گرد من گوش داستان جهان

زنالهام که بتنگ است از آن جهان باشد | بخواب کی رود چشم پاسبان جهان

کارم فغان و نیست اثر در فغان من | دردم هزار و نیست یکی مهربان من

گفتم مباد در فلک آسوده کی کنون | آسوده کیش نیست دلی از فغان من

هر سو بخون چه مردم چشمم نشسته اند | شمشاد و سرو و یاسمن و ارغوان من

ای برق کاتشم به گلستان زدی چرا | غافل شدی ز خشت و خس آشیان من

با آه هم عنانم و با ناله هم رکاب | دست اجل کجاست که گیرد عنان من

بر تن هزار درد صباحی ز جور او | باقی همان مصاحب چشم و جان من

کسی که یافت چو من قدر آشنای تو   باختیار نگیرد ره جدای تو

به این چه بود که از حد محنت جدا ماندم   مرا که مرگ بود خوشتر از جدای تو

باختیار روم کی ز درگه تو که من   بخسروی ندهم رتبهٔ گدای تو

بدل مرا نخلد خار طعنه گر از لطف   گلی شکفت ز باغ سخن جهای تو

زنند کان تو در ادب عیب بد عهدی   چرا که عیب کند بنده آزمای تو

نکردم از تو اظهار عقدهٔ دل خود   از آن بدان که ندانم گره‌گشای تو

ترا بجبههٔ ابروست از غبار هزار   دو ماه نو زده سر از یک آسمان هر دو

بباغ حسن تو آن گلبنی که از گل تو   تهیست دامن گلچین باغبان هر دو

جفا و جور کمان خصم تیغ عدو گشت   مراست کام دل آرزوی جان هر دو

دل از من برد و گوید ترک جان به   مرا آن هر چه گوید آن به آن به

تو باید بدگمان از ما نباشی   رقیبان در حق ما بدگمان به

بود تا صحبت صیاد ممکن   مرا کنج قفس از آشیان به

زبان نها تا ز نام من به بندند   اگر از نام آن بندم زبان به

صباحی مسجد و میخانه دیدم   ندیدم جای از دیر مغان به

هر سو در انتظار تو چشمی بود براه   تا زین میان بر دل تو افتد گذر نگاه

پشتم کمان و دل هدف ناوک تا بن   موییم سفید گشته ولم همچنان سیاه

ما در از و نه رهم آشنا نسیم صبح و شام   از حال من خبر ابر باد صبحگاه

از گردش ایام چند از دگر دون تا بکی   از بزم وی محروم من ای محرم هم بزم وی

شاید که گردد رام من از دیر آید کام من   باد بگو پیغام من ای قاصد فرخنده پی

ای ساقی از راه کرم جامی که پر شد دل ز غم   از قصهٔ دارا و جم افسانهٔ کاووس کی

باشد نهایتی ز پی هر بدایتی   غیر از جفای تو که ندارد نهایتی

تا چند رسم جور جدا راغبایتی   دارد جفا نهایتی و جور غایتی

گلغنچه خموشی باد سحر برده در ربود   چون کرد دوش بلبلی از گل شکایتی

مگذار جام و می ز کف خود که برلبش   بگذشت اگر زنی کند از جم حکایتی

راهم گم و شب سیه و مقصدم بعید   ای رهنمای و بود ای من هدایتی

از درد تو بجانم و گویم بجو اهمان   کاین درد را مباد بهر دل سرایتی

کم التفات خسرو ما را خبر دهید   کاو رده چو تو رو تجرا نی ولایتی

با درد دوری تو چه گویم ز دردها / ای جمله دردها ز فراقت کنایتی
یک قصه بیش نیست بعالم حدیث عشق / هر کس از آن کند به طریقی روایتی
ساقی بهار میگذرد از کرم بگیر / دست کسی که نیست بدستش شکایتی
دل برده دست زد لداری اگیت / چون کودکی که تخته شود در ولایتی
باک از عتاب دهر صباحی نباشدش / چنی اگر برد او بنگاه عنایتی

کسی که یافت سرش از کلاه فقر گرانی / وگر فرود نیاید سرش بتاج کیانی
دلم بدانه خال تو شد ز راه و ندانست / که باشد از پی این دانه دامهای نهانی
همیشه روز جوانی بروزگار نیاید / یکی بجانب پیران به پیش برو جوانی
بعندلیب ببخشای باغبان بهاران / که گر نشسته بگذرد ز راه باد خزانی
مرا که پی بر از دست فقر کار بجان صبر / که کار لعل تو جان است در دستانی
مکن تمیز و دار پی از فرق ندارند دستی / بود لب شکرین تو تا به شهد فانی

رباعیات

نالم همه دم که همدمی نیست مرا / غیر از غم بیکسی غمی نیست مرا
گویم غم خویشتن با که غیر از دل خویش / چون جز دل خویش محرمی نیست مرا

غمگین ز تو

غمگین ز تو دایم دل ناشاد من است / آفاق پر از ناله و فریاد من است
ای جسته وفا نام ز نام تو بدهر / هم خود بده انصاف که این شرط من است

رفتن پی گور دان سر پر کین است / وین دست تهی آمدن غمگین است
الحق که سزاوار بود گر بهرام / از گور بر آید و کند تحسین است

هر جا نگرم جای سر انگشت وی است / خالی همه کیسه و پر خشت وی است
خوش خیره بر و دیم نگردکاش بود / در دیده اش آن آب که در پشت وی است

ای غمزه دلم بهر غمی بیش از کیست / غیر از غم عشق آن جفاکش کیست
گویند نباشد نگهی چند اینش / چندان نگهم پسندیدن از کیست

ای عزم فلک چه مددرای تو فتح / با نقش خطت مثال چین چو مسخ
خال و خط رخساره خوبان خطا / از خامه تو محو شد از کلک نسخ

تا من بودم که غیر تو با من بود — آنرا که فرشته خواندم اهرمن بود
ای با همه دوست هر که غیر از تو بود — پیوند شکستمش دو دست بمن دشمن بود

در تو چو خواص به سعی ابرام رسید — پس خاص کی محروم شده عام رسید
آنجا که بماند عارف اندر طلبش — دیدم عامی در اولین گام رسید

از کینه فزا طبع لطیفان فریاد — از مهر گسل حرف حریفان فریاد
آیین ستم را ز زر آفت داند — فریاد ازین ستم ظریفان فریاد

سودی نکند هر که خریدار تو شد — صحت نپذیرد آنکه بیمار تو شد
آسوده نشد دلی که افگار تو شد — ای وای بر آنکس که گرفتار تو شد

چون باد تو ام در دل محزون گذرد — آهم ز فلک تا از گردون گذرد
روزم گذرد سیه تر از شب بی تو — گویم که ز شب که بی تو ام چون گذرد

روزم زتو

روزم ز تو دیده بد آموز نشاند — با گردش چرخ حیلت اندوز نشاند
یا طعنه زدم به تیره روزی روزی — کاه و دلیم امروز بدین روز نشاند

دیشب بمن آن گل طرب می خندید — بر گریه من شب همه شب می خندید
میگفتمش از گریه من داری خوش — میگفت نه و بزیر لب می خندید

در جان تابم ز پیم خوی تو نماند — در دل صبرم ز شوق روی تو نماند
رحمی که ز آب دیده خون بارم — خاکی که بسر کنم بکوی تو نماند

یاری که بمن بغیر بیداد نکرد — یکبار دلم بنامه شاد نکرد
ننوشت بمن نامه باغیار نوشت — در گوشه ان نیز مرا یاد نکرد

این جام اگر کس بعفت قیمت نکند — جز بنده قبول کس بمنت نکند
پوشیدم از آن چشم که پوشند ز من — باین چکنم که ستر عورت نکند

دور از تو بتن جام غمینم چه کند　　اینم که میسر نشد اینم چه کند
جان میدهم از شکوه لبی جانبدم　　تا با تو نگاه و اپسینم چه کند

هشدار که اندکی تامل باید　　هر جا باشی بحق توسل باید
چه غربت و چه وطن خدا باید یار　　چه بحر و چه بر مایه توکل باید

نوشاد که نام خویش سلطان دانند　　نه شیوه دین نه رسم ایمان دانند
چون آب خورند خون مسلمانان را　　با این همه خویش را مسلمان دانند

چون روی چمن ز لاله در غازه شود　　اوراق دل از بهار شیرازه شود
از نغمه مرغان خوش الحان چمن　　داغ دل مرغان قفس تازه شود

بر هر نفسی که نفس فیروز شود　　کم ان نفس از عمر دل افروز شود
در روز شبم باز شتابنده که کی　　روزم به شب آید و شبم روز شود

دل کس تو

دل کس بتو ای نگار مایل ندهد　　دیوانه مگر دهد که عاقل ندهد
دیوانه مرا خوانی و این معلوم است　　عاقل بستمگری چنین دل ندهد

میرفت بسوی هر که آن غیرت حور　　گفتم که چرا ملی کنی این وادی دور
بردار ز جوی دیده ام آب نبوش　　گفتا لب شیرین من و چشمه شور

ای رای فروزان تو خجلت ده خور　　وی کیسه مفلسان ز انعام تو پر
در جود کجا سحاب و دست تو کجا　　باران چکد از سحاب و از دست تو در

ای لطف تو عین فیض و سرمایه فوز　　موجود بتو جود و چه لوزینه بلوز
بفرست مرا ز باغ خود جوز و مکو　　جایزه نبود در عوض جایزه جوز

گلگون برخش از شراب بین میرس　　چون چشم فرخ امی بین میرس
ساغر شوان کف زدست کردست　　مرغ دل من کباب بین میرس

سرگشتهٔ پشتم بلا می‌بین و مپرس لب خشک پر آب بلا می‌بین مپرس
امروز از آن گردی قفای تو گرفت گردی ز پی غافله می‌بین مپرس

روزی دو سه از بهر دل آسایش خویش دارم رنجه در درت آرایش خویش
تا خاک درت نگردد آلوده رخم از حضرت تو می‌برم آلایش خویش

زاهد تو همی که گیری از روی شغف جا در صف حشر و نامهٔ خویش بکف
من نامهٔ خود گذارم از دست و زنم گیرم بدو دست دامن شاه نجف

زد دست خطا دست تو بر سینهٔ گل با روی تو عندلیب را کینهٔ گل
در دست تو گل زیب گریبانت مگر عکس رخت افتاد در آیینهٔ گل

گریم هر جا چه خود غریبی بینم وز یار و دیار بی‌نصیبی بینم
در سینه جدا دلم از آن گل نالد در کنج قفس چه عندلیبی بینم

با شاهد هجرت چو هم‌آغوش شدم از هر چه بجز حرف تو خاموش شدم
با آنکه نکرده است فراموش آیا از خاطر تو چرا فراموش شدم

در نظم چنان مدان که نقصان دارم یا آنکه ز کس امید احسان دارم
جویای سخن کسی نه بینم ورنه چون دست تو طبع گوهرافشان دارم

ای لطف تو با شاه و گدا گشته ندیم از لوح خیال نقش شبه تو عدیم
ممکن نکند فهم صفات واجب حادث نبرد پی بسوی ذات قدیم

ای مهر رخ تو یار دیرینهٔ من در گشته نهان بسینه‌ات کینهٔ من
بر سینه زنی چو دست سیمین آید از دست تو دل بدرد در سینهٔ من

ای شاد ز لطف دل شاد دگران با من ستمت پی مراد دگران
پیش دگران از تو شکایت نکنم تا اینکه نیارمت بیاد دگران

ای دل چه روی بخواب در مهد جهان
آلوده کنی کام خود از شهد جهان
جز سستی پیمان نبود اندیشش
زنهار که دل منه بعهد جهان

دو طفل بچهره شمع این شعله این
افکنده بجان شیوه نمک این غلغله این
هر یک ز بزم شدند از حادثه
از زلزله رفت آن و از ابله این

آن طفلان را که میل دمساز شان
گردی دبان بود سر افراز شان
با هم بودیت کرم بازی امروز
جمعند همه کجاست همبازشان

والی توی و بود ولایت از تو
ما را همه امید عنایت از تو
بر خاص مجو همه بپاداش گناه
عصیان ز رعیت و رعایت از تو

گر یار نکرد از هلاک من و تو
اندیشه کرد و ریخت خون پاک من و تو
در حشر ازو شکوه صباحی نکنم
روزی گذرد اگر بخاک من و تو

هر روز لب جام

هر روز لب جام می است لب تو
هر شب مه محفل بود کوکب تو
من بی تو زنیکد گر ندانم شب و روز
روز و شب من کجا و روز و شب تو

ای جمله خواجگان سر افکنده تو
وی کسوت خواجگی بر ازنده تو
من بنده کجی و رتبه بنده کیست
من بنده آن که او بود بنده تو

ای زیب جهان زینت ایام از تو
حاصل شده چرخ پیر الکام از تو
خواهی تخلصی کنی دل شادم
تا آنکه بر آرم بجهان نام از تو

روزی که خطت ز چهره بیرون بودی
از روی غرور رد بکس ننمودی
افسوس کنون خوری که خطت بدمید
افسوس کی افسوس ندارد سودی

یارب که چو من بعاشقی زار شوی
در دام تبی چه خود گرفتار شوی
یکچند دلت زار شود چون دل من
تا از دل زار من خبردار شوی

رفتی و نماند محفلم را نوری   محتاج تو چه من بچشم کوری
ای گشته ز نزدیکی غیر از من دور   در دل نزدیکی ار بچشم دوری

خوش آنکه بدشمنان سر افرازی آی   یعنی که با صفهان ز شیراز آی
ای مهر جهانتاب چو انجم همه را   بر راه تو دیده باز تا باز آی

نالم ز غم سنکدلی سیم بری   کز حال دلم نباشد او را خبری
من نالم و کوید ان عجب ناله مکن   کاندر دل من ناله ندارد اثری

فی مرثیه

امروز عزای شاه دین است   در ناله سپهر چون زمین است
گلرنگ ز خون سرور دین   سرپنجه کافر لعین است
خالی شده تخت از سلیمان   در خنصر اهرمن نگین است
پژمرده ز صرصر خزانی   شاخ گل و برک یاسمین است
شاه شهدا بهر که بیند   گوید که نگاه واپسین است
امروز ز سرشک مصطفی را   در شش در دیده آستین است

بر چهره زنان طپانچه زهرا   ماتم گر بزم حور عین است
بر هفت فلک فکنده افغان   عیسی که بچرخ چارمین است
اولاد نبی بکوفه و شام   چون برده روم اسیر چین است
مغلوب سپاه کوفه و شام   فرزند پیمبر امین است
از گریه کجا شود تسلی   از انکه مصیبتی چنین است
گفتند بشمع گریه تا کی   گفتا ما هجر انکبین است
امید کشایش از فلک نیست   در خانه و قفلش آهنین است
این کرد زپا کجا نشیند   تا خنک سپهر زیر زین است
بودم برخ تو شاد و غافل   کین چشم بد ستاره در کمین است
ای خاک سیاه سینه تست   درجی که پر از در ثمین است
بنیاد جهان چرا بجا ماند   کلشن خنک ابر آتشین است

بنمود رخ از جیب افق ماه محرم   با شعله زد از دل افلاک آه محرم
ایام خوشی در همه سال مجوئید   چون اول هر سال بود ماه محرم
بر قامت دهر است درازی بی کشش   ببریده قدر برقد کوتاه محرم

از پرده برون نقش عزا عجب آمد | برزد چو فلک دامن خرگاه محرم
ره ماه محرم بافق حجت دگربار | آمد غم آفاق بهمراه محرم
بنمود عجب از در پر خرامد که زگردون | ماهی شده مسیده است یا اکرا محرم
جان کاست جهان زاضطرابش گه جنبش | جای که نکاهد غم جانکاه محرم

مرثیه علی اصغر علیه السلام

فغان که چرخ جفا کیش بر سر عالم | کشید تیغ جفا دیگر از نیام ستم
نمود لشکر غم بر دل صغار و کبار | چنان هجوم که عیش از میان گزیده کنار
گشوده است تفرق بهر طرف خندان | که نیست خاطر هیچ آفریده خندان
بجز تموز از آن کاین سپهر حیلت گر | رسانده است بخاطر چه حیلهٔ دیگر
کشیده بر سر آفاق تیغ خون آشام | ربوده از دل و جان جهانیان آرام
اگر غلط نکنم باشد این هلال عزا | که آمده است مرا در نظر چو تیغ جفا
نزول لشکر غم است ای جهان شده است | که ماه ماتمیان از فلک عیان شده است
هلال نیست که از تیغ داغ او آتشناک | کشیده است دگر شعله از دل افلاک
ز چهره نیست که حمره است چهره گردون | بجای اشک ز چشم فلک روان شده خون
نه هاله است بر اطراف مه که از غم | بگرد خویش کشیده است حلقه ماتم

دریغ عزای جگرسوز ما شد اولی آن | که ما و این دل صد پاره ز غم ویران
مکان گرفته بکنجی در این خراب آباد | کشیم ناله و افغان ز خاطر ناشاد
بیا دلا که برآریم از جگر فریاد | برای تعزیهٔ شاه خطهٔ ایجاد
یگانه اختر تابان برج پیغمبر | فروغ بخش دُر درج حیدر صفدر
چراغ دیده پرورده شاه کونین | شهید خنجر کین حضرت امام حسین
شنیده ام که چو از مادران اسیر در | نماند از ستم اهل کین کسی دیگر
بغیر زین عباد آنکه سپهر جلال | که گشته بود تن او ز سوزش تب چو هلال
گرفته بود بکنجی ز خستگی مسکن | فتاده بود ببالین کرده بستر تن
نظر فکنده در آن حال و خبر جابجا | ز اهلبیت رسالت کسی ندیده دگر
تمام عارض زیبای گل عذاران را | تمام قامت رعنای شهسواران را
بخون خویش در آغشته جمله غلطیده | ز خون بیکسان گشته است گلستان دیده
فتاده دید زیبا سرو قامتی اکبر | بپا نخواسته شور قیامتی اکبر
بخون فتاده تن نازنین سیم بران | گشوده دیده حسرت بهر طرف نگران
بچهره خون دل از چشم خونفشان افشانده | ببرگ یاسمن از نرگس ارغوان افشانده
روان بجلوه درآورد سرو قامت را | بپا نمود از آن وحشت قیامت را

جهان بدیده اهل حرم سیاه نمود / پی محاربه رو سوی حربگاه نمود

چو ز اراده او یافت آگهی کلثوم / بناله گفت بآن نازنین که ای معصوم

ترا که سر ز ضعف مانده از رفتار / نموده رخ چه رو سوی لشکر کفار

بس است داغ علی اکبرم بجان فگار / خدای را تو دگر داغ خود بر آن مگذار

جواب گفت که ای نخل بوستان عفاف / ز ماه طلعت تو روشن آسمان عفاف

کجاست طاقت آنم که در چنین روزی / که شاه تشنه لبان را نمانده دلسوزی

جدا شوم که اهل کینه آتش ستم / بپای او ننهم سر ز دست بنشینم

اگر که قوت حربم ز ناتوانی نیست / ولی طریق وفا رسم مهربانی نیست

که زنده باشم و بینم پدر شهید شده است / شهید تیغ جفا پیشه یزید شده است

غرض ز قصد وی آگاه گشت چونکه پدر / خطاب کرد به کلثوم کای گزین خواهر

مدار دست ز دامان عابد بیمار / که رخش عزم دوانید بجانب کفار

که در مکان من این بعد من بکین باشد / دلیل گشته کان طریق دین باشد

کنند چون ز تن من لباس عاریتی / بجای من کند این سرو گلشن آرایی

از آن جناب چو کلثوم این سخن بشنید / گرفت دامن زین العباد و بر گردید

پس از گذارش این حال آن شه ذی جود / بگفت از پی اتمام حجت معبود

کای اهل

که اهلبیت رسول خدا درین صحرا / فتاده اند ز جور فلک بدام بلا

کسی بود که تواند حمایت ایشان / نمودن از ستم و جور این جفا کیشان

قدم بعرصه میدان گذارد از یاری / بجای آورد امروز رسم دینداری

که باز گردش گردون کنون گرفتاریم / ز جور اهل جفا پیشه بیکس و زاریم

کسی که سر دهد امروز در محبت ما / برو ز حشر عوض یابد از شفاعت ما

چو این کلام جگر سوز را بیان فرمود / ز چشم اهل حرم خون دل روان فرمود

تمام پرده نشینان پرده عفت / تمام صدر نشینان مسند عصمت

بگوش چرخ برین ز استغاثه آن شاه / بآه و ناله رساندند بانگ واغوثاه

ز سنگ ناله بر آمد ز ناله ایشان / ولی نکرد اثر در دل ستم کیشان

غرض چو لعل لب شه درفشان شد / بسوی پرده گیان حرم خرامان شد

خطاب کرد بآن بیکسان غم دیده / گل مراد ز باغ امید نا چیده

که آورید بمن طفل نازنین مرا / علی اصغر لب تشنه حزین مرا

که تا ز مهر کشم تنگ اندر آغوشش / کنم دمی غم لب تشنگی فراموشش

ز آب دیده بشویم غبار گیسویش / کنم بدیده حسرت نظاره رویش

وداع او کنم و رو نهم سوی میدان / براه دوست کنم جان خویشتن قربان

جوان ستمزده را از اهل بیت خویش گرفت ز روی مهر بصد عز تن بپیش گرفت
نظر بحالت او کرد ناتوانش دید ز قحط آب دل افگار و خسته جانش دید
کبود گشته لبش از تشنگی لب گلگون چو گوشش ز دهن آمده زبان بیرون
فتاده پیکرش از تاب تشنگی در تاب طپیده سینه دل از تشنگیش چون سیماب
نشسته بر گل رخساره اش غبار الم ز بار غم شده نوخیز سرو قدش خم
روان بچرخ برین از دل آه جانسوزش ز دیده اشک برخسار عالم افروزش
نمانده شیر به پستان مادرش دیگر که کام خود کند آن تشنه کام را ز دل تر
گشوده مادر او گیسوی معنبر را فشانده بر گل رخساره سنبل تر را
ز خون دیده گلستان نموده دامان را نموده چاک ز درد الم گریبان را
ز دل توان پدر شد ز ناتوانی او کشید شعله ز دل آتش نهانی او
کشید تنگ ز مهرش بسان در در دل فشاند از غم او ابر دیده خون جگر
بسی بلعل لبش بوسه داد وانگه گفت که ای بمحنت و درد زمانه با من جفت
اگرچه میرسد امروز زین ستم کیشان بسی ستم بشما لیک وای بر ایشان
بحالتی که بود خصمشان رسول خدا بود رسول خدا خصمشان بروز جزا
ندانم آه چه سازم این حدیث بیان که ترسم آتشی از خامه او فتد بجهان

که ناگهان

که ناگهان ز کف آن سپاه بیدینی که جز شکستن دلها نبودشان آیینی
ستمشعار جفاپیشه ز حق غافل که بود شهره بآفاق زاده کاهل
ز شصت کینه خدنگی بسوی آن معصوم فکنده شد هدف آن گلوی آن معصوم
چو شد ز ناوک آن حلق تشنه اش پاره بلند گشت از آن خون بسان فواره
ز حلق تشنه آن جوی خون روان گردید بخون خویش آن نازنین طپان گردید
بسوی دیده حسرت نظر بروی پدر نمود و ساخت روان از دو دیده خون جگر
ز سینه ناله آخر کشید شد تسلیم نمود طایر روحش هوای باغ نعیم
چو شاه تشنه جگر دید حال اصغر را جگر بحال جگر گوشه سوخت شه را
نهاد دست بزیر گلوی آن گل چهر چو پر ز خون شد از آن پس فشاند سوی سپهر
غرض تمامی آن خون طپان امام شهید فشاند جانب گردون که بر زمین نرسید
همین شفق که بود از فلک هنوز عیان اگر غلط نکنم باشد از علامت آن
دگر بناله بآن طفل این خطاب نمود از آن بسینه دل قدسیان کباب نمود
که ای ز شمع رخت دیده پدر روشن ز سرو قامت تو دامن پدر گلشن
چه شد چه شد که نظر از رخ پدر بستی بگو چه دیدی از او کز رخش نظر بستی
بگو چه گفت نهانی قضا ترا در گوش که از شنیدن آن گشتی از فغان خاموش

بگو ز عالم بالا چه آمدت به نظر / که ایستاده ترا خون دل ز دیدهٔ تر
بگو چه شد که دلت از طپش گرفت آرام / زبان تشنه‌ات آسود چون ترا در کام
فغان که برد ترا چرخ از کنار پدر / سیاه کرد ز هجر تو روزگار پدر
اگرچه جرعه‌ای از تیر جور کار تو ساخت / تو نیز ساختی از داغ هجر کار پدر
تو عزم گلشن جنت نموده‌ای لیکن / بدل فزوده ز هجر تو خار خار پدر
ز روی لطف دمی چشم خویشتن بگشا / ببین که از غمت از کف شد اختیار پدر
تو غمگسار پدر بودی ای پسر اکنون / بجای تو غم تو گشت غمگسار پدر
تو لب ز نالهٔ جانسوز بستی از غمت / کشید سر بفلک ناله‌های زار پدر
دل تو از طپش آسوده در برت دیگر / ربود از دل و جان طاقت و قرار پدر
ز دیده سیل سرشک تو ایستاد ز غمت / گشود خون دل از چشم اشکبار پدر
هزار حیف ز رخشنده شمع طلعت تو / هزار حیف ز نو رسته سرو قامت تو
که کرد پی حملش صرصر اجل خاموش / نمود تیشهٔ مرگش بخاک هم آغوش
پس آنجناب بدرگاه حضرت معبود / نمود روی نیاز و بگریه عرض نمود
که ای خدای جهان این ستم کشیدهٔ من / گلی ز گلشن امید خود نچیده من
بنزد تو نبود کم ز ناقهٔ صالح / بود که ماهی احوال او بتو واضح

تراکنون

تراکنون نبود گر صلاح در یاری / بدستگیری این بیکسان در این خواری
به بین بطوق رضا کردن اطاعت ما / بلند ساز از آن پایهٔ شفاعت ما
بکف ز تیغ ز خون ساخت برگ گل رو را / بگریه گفت پس آنگاه شهربانو را
که ای اسیر در این دشت پر بلا چو منی / بدرد بیکسی امروز مبتلا چو منی
بیا بگیر ز من نور دیدهٔ خود را / خزان رسیده گل نو دمیدهٔ خود را
که شد نشان خدنگ اجل در آغوشم / ز جان و دل او برد طاقت و هوشم
ربوده سوز جدائیش از دل من تاب / قضا ز شربت پیکان نموده‌اش سیراب
کباب شد دل از این داغ شهربانو را / گرفت از پدر آن ماه عنبرین مو را
خطاب کرد بآن نازنین نزار نزار / که ای ز سرو قد تو کنار فرق گلنار
چه شد چه شد که ز رخسار فرق نظر بستی / بدین غم به جگر ای نازنین کمر بستی
ستمگری که ز تیر ستم هلاکت کرد / نکرد شرم ز تمکین قصد جان پاکت کرد
ندانم آمده بودش چه در نظر از تو / خلیده بود چه خارش در جگر از تو
که خون نشد جگرش بر شکسته حالی تو / دلش بدرد نیامد ز خورد سالی تو
نداشت شرم ز معصومی تو ای معصوم / نکرد رحم بمظلومی تو ای مظلوم
چگونه داد دلش تاب این جفا یارب / چگونه داشت توان این جفا یارب

مگر نه ناوک آه تو آتش نبود حذر | مگر که ناله تو در دلش نداشت اثر
عجب دلی که از این ناله بیخبر باشد | دلش مگوی که از سنگ سخت‌تر باشد
ز آب دیده‌ات ای نخل تازه پروردم | بکام شیرهٔ جان جای شربت آوردم
بآن امید که نخل تو چون ببار آید | بود که میوهٔ آن روز غم بکار آید
فغان که کند زجا زد صرصر کش | ببر نیامده عاری نمود از بر کش
ز جان اهل حرم ناله خواست از غم او | کباب شد جگر جملگی ز ماتم او
روایتست که آن طفل نازپرور را | ز پا فتاده نهال ریاض حیدر را
ببال انشه ذی جود کشور ایجاد | میان پیکر پر نور کشته کان بنهاد
بزرگوار خدایا به شاه خطهٔ دین | محمد عربی فخر آسمان و زمین
بشان نخل ثمربخش گلشن ایمان | به سپهر امامت علی عالی‌شان
بعصمت مه برج رسول خیر نسا | جناب فاطمه محفل فروز شیر خدا
بپارهٔ دل آرام جان شاه زمن | شهید زهر ستم حضرت امام حسن
باشک چشم یتیمان بینوا یارب | بخون پاک شهیدان کربلا یارب
خصوص روشنی دیدهٔ رسول حسین | انیس جان و دل حیدر و بتول حسین
بحرمت سر از تن بریدهٔ آن شاه | بنخل قامت در خون طپیدهٔ آن شاه

بنالهای دل زار

بنالهای دل زار عابد بیمار | بابر چشم گهربار عابد بیمار
بحرمت دل پر حسرت علی اکبر | بخون فتاده طپیدن قامت علی اکبر
بحرمت هدف تیر کینه اصغر زار | که کوفیان بلب خشک و دیده خونبار
بمهد مانده تشنه شهید کردندش | بکودکی ز ستم ناامید کردندش
بنا امیدی احباب آن امام شهید | که تشنه کام شدند از حیات ناامید
بنالهای جگرسوز عترت اطهر | ز داغ ماتم جانسوز آن امام کبار
که از کرم بگذر از سر گناه همه | ز ابر عفو بشو نامهٔ سیاه همه
بسوی صباحی بیچاره هم نگاهی کن | بچشم لطف نگاهی برو سیاهی کن
بچشم غونه بینی گرای خدا باد | بحشر داد بر ادای خدای داد برد
بمادر و پدرش نیز بخش از احسان | مدار چشم عنایت دریغ از ایشان

فی مثنوی

ای باد شمال عطرپرور | از نکهت تو جهان معطر
ای چشم جهان معطر از تو | ای خاک چمن معطر از تو
در باغ ز لاله روی زیبا | در راغ ز سبزه فرش دیبا
گردی چو بگشت دشت پیما | گیری ره دشت و راه صحرا

الله چه بناک فارس راست ان خاک شود چه جلوه گاست
شهریست بسی خجسته کانجا دل بر سر دل شکسته انجا
شیرازهٔ دفتر نکویان شیراز مقام خوبرویان
شهریست که گلشنیست خرم ارایش بوستان عالم
خرم چو بهشت جاودانی اسوده ز باد مهرگانی
در ساحت ان بعطر باری پیوسته نسیم نوبهاری
سرو شی چو سهی قدان رعنا قمری دل عاشقان شیدا
گل روی بتان دل فریبش جانهای فکار عندلیبش
سبزه خط مشکبار باشد گر برگ گل اشکار باشد
سنبل سر طرهٔ مشوشش پیدا ز رخ بتان مهوشش
دارند در ان دیار ماوا خیلی ز بتان ماه سیما
زان سیمبران شهر اشوب خیلی است بخیل فارس منسوب
نوخیزیست در ان میانه ممتاز از حسن ز دیگران سرافراز
صد مجنونش بهر بیابان لیلای عجم نسب عرب خوان
مردم صفتی فرشته خوی مه طلعتی افتاب روی

رنگین کله از حدیقهٔ ناز ایجاد کن طریقهٔ ناز
بر رخ ان مه فلک قدر مانند هلال باشد و بدر
چون برفکند نقاب از چهر حرما نکند نظاره مهر
سروی قدش از ریاض خوبی شرمنده از و نهال طوبی
چون سرو قدش شود خرامان از سرو کشد تذرو دامان
پیرامن ان نگار رعنا گیسوی معنبر است پیدا
زان سان که بگرد خرمن گل اویخته شاخهای سنبل
زلفش که بود بلند پایه بر سرو سهی فکنده سایه
بر چهرهٔ ان نه ابروان است دو ماه نو و یک اسمان است
چشمش چو دو فتنه پیشه هندو یا خفته بگلشن دو اهو
ناز اوردش چه بر سر خشم بیند بکسی بگوشهٔ چشم
چون جسم تهی ز جان نه سازد جان سخت کسی که جان نبازد
خالش که بکنج لب نشسته زنگی بچه بود یا خجسته
ره جسته بر اب زندگانی دریافته عمر جاودانی
چون غنچه بود دهان تنگش نی نی که بود ز غنچه تنگش

جان بخش نگاه دلفتانی است   سرچشمهٔ آب زندگانی است
کرد چو لبش نبات خندان   پیدا شودش چه عقد دندان
زیبد به چمن که گل نخندد   شاید صدف که در نبندد
از معجز لعل نوشخندش   ز افسون نگاه چشم بندش
اعجاز مسیح رفت بر باد   افسانهٔ سامری شد از یاد
گوی زنخش ز سیم ناب است   حسرت ده گوی آفتاب است
از حسرت گردنش فتاده   بر گردن آهوان قلاده
از غیرت سینهٔ فروزان   بر سینهٔ مهر داغ سوزان
بر سینهٔ او ز مشک سوده   نه خال بود که رخ نموده
باشد چو سپهر نور پرور   تابنده از آن هزار اختر
پستان بودش دو نار نوبر   سر برزده از یکی صنوبر
نافش باشد بمشک سای   چون نافهٔ آهوی خطای
پیرامن ناف خال مشکین   پیدا چو بگرد ماه پروین
سرپنجه که هستش ارغوان رنگ   کرده است بخون عاشقان رنگ
ساعد بودش دو شمع کافور   شمع مه و مهر را ازو نور

از طرهٔ گیسوی درازش   از سرو روان سرفرازش
در پای دلم فتاده زنجیر   در گوشهٔ محنتم زمین گیر
زان رخ که چو مهر و ماه باشد   روز و شب من سیاه باشد
از چشم خوشش که فتنه خیزد   خوناب دلم ز دیده ریزد
داغیست مرا بسینه زان خال   آشفته ز زلف آن مرا حال
نخرام بان دیار زنهار   بگذر ز سوی آن نگار زنهار
چینی چو باین صفت عیانش   زن بوسه بخاک آستانش
آنگاه بگو خجسته تو   بر خاک سیه نشسته تو
دیدم که در سرشک می سفت   میریخت ز دیده خون میگفت
کای مونس جان بیقرارم   مرهم نه سینهٔ فگارم
ای وصل تو اصل شادمانی   سرمایهٔ عمر جاودانی
ای ماه سپهر خوب رویی   روشن ز تو محفل نکویی
ای مهر خجل ز ماه رویت   شرمنده ارم ز خاک کویت
روزی که سپهر کینه پیوند   از خاک در تو دورم افکند
در وادی هجر پا نهادم   دل را بتو یادگار دادم

غمناک بهر کجا گذشتم   از خون دو دیده لاله کشتم
ره جانب هر کجاهم افتاد   بروی شوری ز آهم افتاد
افتاد نگاه اگر بماهم   از مهر گذشت دود آهم
گر جانب باغ راهم افتاد   در برگ گل نگاهم افتاد
گردید ز باغ خاطرم زار   در دیده خلید از گلم خار
شب محنت اینکه کی شود روز   از روز بتر ز جان رود سوز
روزم غم اینکه کی شب آید   شاید که ز شب دلم گشاید
تا اینکه زمین بخت فیروز   روزی و چه روز روز نوروز
فرخ قدمی ز در درآمد   گفتا شب محنت سرآمد
گفتم ز چه گفت ان پریزاد   کرده است ترا بنامه شاد
از شوق بخاک ره گذارش   افتادم و از پی نثارش
از دیده بسی گهر فشاندم   کان گنج گهر ازو ستاندم
بوسیدم و بر سرش نهادم   وانگه سر نامه برگشادم
نامه نه که باغ نکته دانی   آراسته از گل معانی
هر سطر که بود دیده سروی   هر نقطه چو پر فشان تذروی

چون سبزه

چون سبزه نوخطان خلخ   چون طره دلبران گلرخ
مرهم نه سینهها سوادش   روشن کن دیدهها مدادش
شد مرهم سینه فگارم   شد سرمه چشم اشکبارم
آسوده بجسم جان ناکام   مرغ دل خسته یافت آرام
آری بقفس چه عندلیبی   از ساحت باغ بی نصیبی
کاید چه بگوشش از گلشن نام   در سینه دلش نگیرد آرام
ناگاه بران وزد نسیمی   از بوی گل آردش شمیمی
آزرده دلش چه سان شود شاد   از حال دل من آن دهد یاد
سودم بفلک سر تفاخر   شد ساغرم از می طرب پر
امینت طریق دوستداری   آیین وفا و رسم یاری
گر خسته خود گهی کنی یاد   سازی دل او بنامهٔ شاد
زیبا صنما خجسته یارا   دلجوی بتا وفا شعارا
روزم چو شب و شبم سیاه است   نومید ز نور مهر و ماه است
روزی نبود که رود جیحون   باز ایستدم ز چشم پرخون
یکشب نشود که از تف آه   آتش نزنم بخرمن ماه

از شب روزم نمونه باشد | گویم که شبم چگونه باشد
چون ناله نباشدم انیسی | جز درد نباشدم حبیبی
صبری نه که سازمت فراموش | بختی نه که گیرمت در آغوش
دایم غم سینه سوزم اینست | ذکر شب و فکر روزم اینست
تا کنون که ز دیده بد آموز | دور از تو نشسته‌ام بدین روز
الغت که گرفته با مکانت | دارد که گذر بر آستانت
گل گشت در آن چمن که دارد | پیش تو ره سخن که دارد
با گفت لب تو در تکلّم | بیند که ز غنچه‌ات تبسّم
در خاک رهت که جان سپارد | در مقدم تو که سر گذارد
از دل رود از چه فکر تابت | گوید که ف نه گاه خوابت
باشد ز چه زیب مجلست را | بیدار کند که نرگست را
در صحبت تو که شب کند روز | روزی که ز وصل تست فیروز
چشمم که زمانه تست روشن | بزمم که ز سرو تست گلشن
با گفت نگاه کنج چشمت | باشد بکه مهر و با که خشمت
دارد که زیاده تر دماغت | خون دل کیست در ایاغت

چون باده ارغوان کنی نوش | چون ناله ارغنون کنی گوش
ز اندوه خمار من کنی یاد | از ناله زار من کنی یاد
هنگام دعات ای وفا کیش | ترسم دل نازکت شود ریش
چون درد دل فگار گویم | هر چند یک از هزار گویم
تا هست ز دور چرخ گردون | در ساحت باغ و صحن بستان
مشاطه ابر نو بهاری | از لاله و گل بغازه کاری
پی غازه رخ تو باد گلرنگ | چندان که ز لاله باشدش رنگ
گل زار تو ایمن از خزان باد | از آفت دهر در امان باد

وله

شنیدم بلبلی گلشن ندیده | ز گیتی کام دل چون من ندیده
شمیم گل نخورده بر مشامش | ندیده گلشن و نشنیده نامش
نبرده نغمه مرغیش از هوش | سر اندر زیر پر بوسته خاموش
به صحن باغ ماوای ندیده | بجز کنج قفس جای ندیده
باین خوشدل که جای خود قفس ساخت | دگر هم هست گرا دست رس خت
باین آیین گذشتی روزگارش | که شد بختش رفیق اقبال یارش

خوش الحان بلبلی دمساز گشتش   طرب آموز و غم پرداز گشتش
چمن گردیده گلزار دیده   جفای زاغ و جور خار دیده
بدل پیوسته از گل خار خارش   ز دلکش نغمها بر لب هزارش
گذشته روز و شب در بوستانش   هزاران داستان از دوستانش
بوصل آن دلش چون گشت خرسند   از آن آموخت دلکش نغمه چند
ز شوق گل چو گشتی آن نواساز   شدی این هم ز شوق نغمه پرداز
چو در کنج قفس مرغ خوش الحان   بیاد آورد از طرف گلستان
دلش خون گشتی و فریاد کردی   دل از ذکر گلستان شاد کردی
شدی آن بینوا حیران از آن نام   که دایم در قفس بود یش آرام
از آن پرسید روزی کین چه حالست   گران بر سر ترا زینسان هوایست
نه از یادت شود یکدم فراموش   نه از نامش شوی یک لحظه خاموش
مگر غیر از قفس جای دگر هست   از اینجا خوب تر جای دگر هست
جوابش گفت المرغ قفس زاد   گرفتاری خود را خوانی آزاد
بسیش از قصه گلشن سخن گفت   سخن از گلشن و حرف از چمن گفت
ز گل گفت و ز حسن دلفروزش   ز عشق و داغهای سینه سوزش

زمی بکو

غرض میگفت بادی بی نهایت   ز گل افسانه و گلشن حکایت
ولی در دل نمیکردش اثر هیچ   نمیگشتش دل از آن باخبر هیچ
چه از گلها سخن چه سنبلها   بگوشش افسانه بودش آن سخنها
که بود از وصل المرغ خوش الحان   بر آن کنج قفس طرف گلستان
پس از چندی شد آن مرغ نواساز   بصحن گلشن از کنج قفس باز
بدل افتاد سوزش از جدایی   سیه گردید روزش از جدایی
به تنهایی چه روزی در قفس زیست   نیارستی در اینجا یکنفس زیست
نه راهی کز قفس رفتن تواند   نه آوازی که اورا باز خواند
زبان بست و ز خواندن گشت خاموش   شدش آن نغمه سنجیها فراموش
غرض چون روز وصلش کوته یافت   دل از درد اسیریش آگهی یافت
شد در قید هجران تا گرفتار   نگردید از گرفتاری خبردار
صبا حسن همان مرغ اسیرم   که پا آذر ز جان خویش سیرم
فروزان بود از آن تا برم گاشان   هزارش طعنه بودی بر ضعیفان
کنون از کنج زندانم دهد یاد   که باشد خالی از آن سرو آزاد

قطعه

جعلت فداک ای نسیم صبا روا از تو امید شاه و گدا
بمن بین و انکه ز راه کرم بجای که عرب رود خاک عجم
طلب کن دران خاک عنبرسرشت که پهلو زند از صفا بر بهشت
مزاری دران فرش با املاک خم از سجده اش قامت فلک
شب و روز در طرف آن مهر و ماه دو شاه فلک تبه را تخت گاه
یکی موسی آن شاه با عدل و داد دگر سرور دین تقی جواد
شود چشم ازان خاک چون روشنت فراموش کاری مبادا زمنت
چو بینی دران روضه سرو روان بدورش تذرو دلم پرفشان
بود فخر ایام حاجی حسین مرا خاک نعلین او نور عین
نگاهت چه افتد بسیمای او بزن از ادب بوسه بر پای او
که من بنده و اوست مولای من بود حاصل از وی تمنای من
پس انگه بمدحش سخن ساز کن سخن از زبان من آغاز کن
که ای نیک ذات خجسته صفات عیان از بیان تو آب حیات
شنیده است تا نکهت خوی تو کشاده است تا دیده بر روی تو
ز ژاله شد چشم گل پر ز رشک دل لاله خون گشته از داغ رشک

کند که کمال

کند که کمال ترا عقل حصر ارسطوی عهدی فلاطون عصر
خطا گفتم و زین خطا غم مدار ازین نسبت ننگ ازین نام عار
کمال تو میکرد اگر آگهیش بسوی دگر اوفتادی رهش
کمال ارسطو نمیکرد نشر فلاطون نشستی بخم تا بحشر
من و وصف تو ای محیط کمال خیالی بود باطل امری محال
ازین گفتگو به که بندم دهان پی عرض مطلب کشایم زبان
مرا بود روزی دل از هجر خون زبانی پر از شکوه از چرخ دون
که آمد ز در دوستی محترم چو مرغ سلیمان مبارک قدم
بمن نامهٔ نامی از تو داد ازان جان و دل گشت خندان و شاد
چو نامه که یک درج در سفته پر درخشنده لعل و فروزنده در
چه نامه که یک باغ آراسته ز گلهای مضمون نوخواسته
بیاض چه رخساره مهوشان ز عکس مه و مهر داده نشان
سوادش چو خط بتان مشک بیز بچشم غزالان چاهی سرمه ریز
جهان تازه زان نامه ام شد نفس که از نکهت باغ مرغ قفس
چو از بخت خویشم نبود این گمان رساندم سر فخر بر اسمان

با خواجه را شیوه باید چنین   بود از زبر دست این دلنشین

که از بندگان گاه یادی کنند   سوی زیر دستان نگاهی کنند

در آن نامه چون نیک دیدم تمام   چنین نقش بود از خط مشک فام

که کردی توقف در این آستان   بروحانیان گفته هم داستان

که باشد که این آرزو بودش   بجود دایم این گفتگو بودش

که باشد در آن آستان جاودان   زند طعنه بر ساکنان جنان

ولی دور از رسم یاری بود   عجب از ره دوستداری بود

که خوش دل نشینند در بوستان   نیارند یاد از غم دوستان

دل از انتظارت اگر گشته زار   بود آگهیت از غم انتظار

خداوندا چون من انکس که هست   بهجران یاری چو تو پای بست

که هجر تو با من جفا کرده است   جفا بر من مبتلا کرده است

نباشد امیدی جز این در دلم   که تا هست از زندگی حاصلم

نشینم به بزم تو خندان و شاد   نیارم دگر از غم رفته یاد

ز نور ضمیرت شوم بهره یاب   که می افتدم سایه بر آفتاب

چه حاصل شد از بخت فیروز دست   بحمد الله این فیض شد در دست

همین چشم دارم

همین چشم دارم کز انعام عام   نهی رخ بر آن خاک چون صبح و شام

توی دستگیر از دعای مرا   که نبود بجز این مدعای مرا

خداوندگارا وفا پرورا   گزین صاحب نازنین سرورا

شدانم که بندم لب از مدعا   کشایم زبان بهر عرض دعا

که هست از ادب دور طول مقال   خصوصا به نزدیک اهل کمال

بود تا ز دور فلک در جهان   ز شادی و اندوه نام و نشان

شود دوستان ترا شاد کام   بود عیش بر دشمنانت حرام

قطعه

الا چون خلق تو نیکو زبانت   گل از خلقت خجل قند از بیانت

بود چون نکهت خلق تو گل نیز   لب لعل تو چون کرده شکر ریز

بگلزاری گل شود مشهور ایام   بتلخی شد پدید در جهان نام

بلقمان فلاطون زمانه   که زیب دهر بادا جاودانه

مرا هر روز گر بهر علاجست   بمثقالی گل قند احتیاجست

بود درمان این رنجور باشد   بهر قدری که آن مقدور باشد

ولی نبود طمع منظور از آنسیم   که گر هر عیب دارم دور از آنیم

طلب کردم از آن رو از توکل قند | که چون دارد مرا هجر تو در بند
همان بوی تو باشد بر مشامم | بود شیرین هم از شهد تو کامم
خطا گفتم که اینها نیست منظور | که گر نزدیک تو باشم و گر دور
نه از بویت تهی باشد دماغم | نه از شهدت بود خالی ایاغم
چو دل در گلشن کویت برد سر | دماغ دل بود دایم معطر
چه نام تو بود دور دهانم | بود پیوسته شیرین کام جانم

تمت الکتاب بعون الله الملک الوهاب در شب جمعه
ماه شهر ربیع الاول سنه هزار و دویست و شصت و شش هجری
صورت اتمام پذیرفت راقمه خادم الابرار
ابوالقاسم خلف مرحوم مغفور علی مصطفی افشار
اللهم اغفر له و لوالدیه بجاه محمد
و علی و آله الاطهار الاخیار
الابرار یا علی مدد
۱۲۶۶





